

بازرسی شد
۳۷ - ۳۶۰
بازدید شد
۱۳۸۱
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب جنگ نامه خامس آل عبا در زمین کربلا
مؤلف
موضوع
شماره ثبت کتاب
۶۱۷۹۶
ف ۲۳۴۲
۲۹۷۹
۲۳۴۲



جنگنامه خامس آل عبا در زمین کربلا

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند بسیار بخش — خرد بخش دین بخش دنیا بخش
همه کار دنیا و دین کردگار — ازین هر سر نعمت نمود آشکار
خرد داد تا چشم جان وا کنی — درین آفرینش تماشا کنی
ببینی بروی زمین تا سپهر — ز هر ذره تا درخشنده مهر
بهر نقش کاید ترا در نظر — فزاید یقینت بدل بیشتر
ز هر کار گیری شمار جدا — بر بینی چها کرده نام خدا
چه قدرت چه حکمت چو دانا بُت — بهر کارش انجم توانا بُست
عناصر موالید کردن پدید — وزان آفریدن سپاه سفید



سپهر آفرینی زمین گستری — بتن جان دهی جان بتن پروری
نمودند مهر را منتخب — یکی بهر روز یکی بهر شب
جهان از شب روز آراستن — گرانرا فزون گهی کاستن
بهر حال دادن دگرگون اثر — گهی سرد خشک گهی گرم تر
بهر موسمی از خزان بهار — نمودن عطا نعمت بیشمار
چنین دیگر آلاء نعمای او — که عقل است عاجز ز احصای او
بهر صنع کاندیشه ران پر خرد — ببیجی تمیز از اهل خرد
وزان پی بری آفریننده را — که بی صانعی نیست صنعت روا

در مدح خاتم النبیین محمد مصطفی

کسی را که باشد زبان خوبگو — بود نزد مردان خردمند او
خرد گشته در ذات یک کس تمام — که باشد محمد علیه السلام
که چون او نیاید کسی در وجود — خمیر تن پاکش از عقل بود
ز خلق جهان مطلب او بود نبی — نبی بود آدم گر او نبی بود گل
محمد حبیب خدای جهان — محمد سر جمله پیغمبران

محمد شه آسمان زمین | مقدم نشین صف مرسلین

نمودن بقد اول انبیا | فرستاد آخر پی اهتدا

بود مغز معنی در اینجا پوست | که یعنی بدان اول آخر اوست

در منقبت و مدح شیر خدا علی ابن ابی طالب و اولاد اطهارش

پس از مصطفی مدح شیر خدا | بود نزد ارباب عرفان بجا

به مدح علی خامه سر میکنم | زمین تا فلک پر گهر میکنم

علی صورت قدرت کردگار | علی در جهان حجت کردگار

علی درة التاج فرق وجود | علی مالک الملک اقلیم جود

وصی نبی جفت پاک بتول | فروزنده شمع دین رسول

سزاوار از بعد شیر خدا | بود مدح او یازده پیشوا

که بودند هر یک لسان علی | نبی را وصی خدا را ولی

در ایام خود هر یکی شهریار | با هل جهان حجت کردگار

بقدر بعز بجاه شرف | همه هم تراز وی شاه نجف

همه چون محمد منزه صفات | همه صاحب حکم بر کاینات

کنون میروم بر سر داستان | بگویم بفرموده راستان

میدان رفتن عابس و بدرجه شهادت رسیدن

یلی بود مشهور عابس بنام | میان یلان در شجاعت تمام

خودش شیر شمشیر او چون نهنگ | بدی روز هیجا بدریای جنگ

ز صلب شبیب لقب شاکری | بال علی شاکر از چاکری

بگفتی اگر تیر او داشت جا | یکی تو یکی ما بسهم القضا

چو سام چو رستم چو اسفندیار | همه پهلوانان گیتی مدار

بدی کرد ایام پور شبیب | شدی بر گل خنجرش عندلیب

جوان جان فدا شد به پیش بهشت | دل عابس آمد بجوش از سرشت

ز لال عقوری تلاوش نمود | بتن هر سر موی کاوش نمود

رگ جان نثاری توانگر شد | سپاه سعادت جلوریز شد

نماندش حجاب شکیب نشیب | بفرمان ضربت پس از جای جست

بپابوس شاه شهیدان رسید | بخاک رهش سر مرواری کشید

با رض ترخص جبین سای شد | ز تقبیل با جبهه آرای شد

مرخص شد کشت اهن قبا — چو جوهر بفولاد بگرید جا

بسر مغفر سرنثاری فشاند — ببر بر جوشن جانفشانی نشاند

کمانی چه قوس فلک در بهار — کمندی چو حلقه زده شاهمار

حمایل یکی تیغ زهرابگون — مرصع بجون از برای شگون

نی نیزه‌اش نردبان اجل — سر نیزه‌ها آشیان اجل

سنین سنان مار ارقم لقا — بنیش بشکل دم اژدها

صدای پر از ناوک جان شکاف — بدو دیگر خنجر زر غلاف

سلاحی سزاوار هامان جود — براسبی بر اندازه شان خود

نمایان شد از پشت زین خدنگ — چو بهرام بر تخت چرخ دورنگ

غلامش بدنبال شود بنام — خودش همچو صبح غلامش چو شام

چو آمد با سپه صف کارزار — ازو خواست شیر فلک زینهار

یلی از خراسان بود نامش ربیع — شناسان حال شریف و وضیع

پس از دیدن عائین نامدار — گل افتاد در چشم و نابکار

بر بیعادم گفتا بدان مدبران — که این یل بود رستم شاکران

چنانست در پیش آن نره شیر — که در پنجه شیر روباه پیر

شما را بان نیست یارای رزم — نه یارای میزش و نی بزم

لهذا اخی از سپاه عدو — بیامد به پرخاش و شعله جو

لب از خشم از چشم و برق جست — بر تیغ جگرسوز یازنده دست

زد آنگه چنان بر یسار سپه — که شد میسره عبرت میمنه

ز بسیاری حمله ترکتاز — همانا گران مقبل سرفراز

ز ثقل حدید تن عطش لب — دل از زرده شد از سلاح سلب

سر و تن ز خود زره ساده کرد — دل خصم را شیشه خون باده کرد

قضا را در اثنای او گیر و دار — ربیع تمیمی به یل شد دچار

بگفتا که ای سرور نامجو — اگرچه به هنگام رزم عدو

گذشتن ز سر شیوه پردلیست — برهنه سر و تن کجای بلیست

بدو داد پاسخ یل پرحضور — که ای مست صهبای داغ و غرور

جگر تشنه جرعه قرب دوست — نه سر را شناسد که مغز پوست

زره در بر خود بر سر رواست — کسی را که زین نشأ در سر هواست

بود سر سپردن دلیل طلب / ز حفظ بدن با صلاح سلب
من از سر ز سر بوده ام بی نیاز / بحفظش چه سان میشوم چاره ساز
بگفت این چون برق لامع بجست / که از خون کند لاله کار زیست
شده نقل از ابن سعد پلید / که میخورد سوگندها شد یزید
بر پیش سران سپاه خلاف / که نبود ازین گفته یکمو خلاف
که عابس در اثنای آن رستخیز / سر تن برهنه بکف تیغ تیز
سه صد کس بر پیش زبر ناو بر / چو افواج روباه در پیش شیر
براه هزیمت گرانان شدند / در آن بزم با سب تازان شدند
بهر حمله آن پل نامور / بقصد سر افشانی اهل شر
فرو ریختی سر ز صف مخالفان / که چوز تر از شاخ کردکان
وز آن سوی شوذب چو برق عتاب / بکوشید در دفع اهل عذاب
بقلب جناح خوارج سپاه / ندیدی خویش را چون بلای سپاه
چو تیغش شدی مایل فرق تن / فتادی سر دست چون شاخ تر
بپی پشته مولا بمولا قوی / وزان هر دو دستش روان پهلوی

بدینگونه بودند وقت مصاف / نگهبان هم مثل تیغ غلاف
برای دو لشکر چو بیم امید / چه روز سیاه و چه روز سفید
مگر بود آن هر دو دوران امان / یکی همچو لیل یکی چون نهار
غلامش زحل خود چو بهرام بود / که تیغ وی از خون می آشام بود
با گاهی شوذب با وفا / نبودش کرندی ز اهل دغا
لهذا در اثنای آن گیر و بست / نمیشد بر آن هیچکس چیره دست
در آخر که از عطش شد بیحضور / بیفتاد بیخود در آغوش حور
بهشت برین گشت ماوای او / پس آنگاه شد جای مولای او
درود فزون از حساب شمار / ز ما باد بر روح آن نامدار

آمدن رفتن حجاج ابن مسروق و بدرجه شهادت رسیدن

چه شد جای عابس بهشت برین / مخور نخواهی وی بمیدان کین
علم ابن مسروق حجاج شد / که تیغش بفرق عدو تاج شد
بهر طرف در عرصه کارزار / شدی هدیه از تیغ وی بیشمار
بقربانی آنجا ز پیر و جوان / بسا قد که از تیر وی شد کمان

پی ابلاغ گروه دغل | سنانش عصا بود موسی اجل

بمیدان چنان کرد خصم افکنی | که از نقد جان گشت تیغش غنی

چو گردید شمشیر وی مستطیع | به بیت الحرام قضا شد سریع

که بر سعی شد مروه را دل جهاد | زبس در دهان تیغ او داد داد

قضا این مدارا مکرر نمود | که شمشیر او حج اکبر نمود

چو شد فارغ از منسک واجبی | ز اخلاص آل ابو طالبی

بطاق قصور در آغوش حور | رسانید خود را دل پر سرور

مرخص شدن سیف بن حارث و بمیدان رفتن و بدرجه شهادت رسیدن

چو شمشیر حجاج شد در غلاف | علم گشت سیف از برای مصاف

همان سیف بن حارث بن سریع | که بد سیف خود سیف دار ربیع

خود و مالک ابن عمش بهم | بریده بجسم همچو نال قلم

لبی از عطش خشک چشمی پر آب | مشرف شدند از حضور رکاب

نمودند معروض پای امام | که ای نور عینین خیر الانام

اجازت بده تا بنوک سنان | ستانیم داد دل از دشمنان

ز سرها نمانیم جام ایاغ | ز خون اعادی در این دشت راغ

دم تیغ تا باده خواری کند | شود مست پس هوشیاری کند

بگردن بنوعی نماید کمر | که سر گردد از تن جدا بی خبر

بود جوهر خویشتن را بکار | ز سنگین دلان جان برد چون شرار

ز بعد نعیم نوید بهشت | بالوان نعمای عنبر سرشت

پس از اذن در عزم دار السلام | نمودند در خانه زین مقام

بمیدان چو کردند عطف عنان | بیغمای جسم بتاراج جان

بهر کس رسیدی دم سیف سیف | نبردی دگر جان بلا کم و کیف

ز دی تیغ مالک چو برق انتقام | بدی زندگانی عدو را حرام

لبی سرکشان را ز تن سر زدند | ز تن خاک را بر سر افسر زدند

بهر صف که شمشیر کین آختند | یکی جوی از خون روان ساختند

زمین تولای آل علی | به نیکو نژادند داد دلی

در آخر ازین دار محنت سرشت | شد ارواحشان عندلیب بهشت

بمیدان رفتن غلام ترک و بدرجه شهادت رسیدن

یکی ترک بود از غلامان شاه — بکردار شیر و بدیدار ماه

خط ریش و هاله ماه بدر — بنا گوش و صبح شبهای قدر

بر پیش رخش از سر افگنده گی — خطش بود از خور خط بنده گی

سپرده بشمشیر او شیر باج — سنانش ز کیوان گرفته خراج

بهر چشمی ترک چشم بتان — چو مژگان کمر ترکش بر میان

نوشته بهر ناوکش وی قضا — ثنای امیری ز اهل دعا

میان یلان از ره امتیاز — بحفظ کلام خدا سرفراز

چو دید آنچنان شاه را غم زده — دلش سوخت مانند آتشکده

علم شد ز جا شاخسار گلش — بسر چتر شد سنبل کاکلش

بزد بوسه بر پیشگاه خضوع — مهش کرد از مهر لب کسب نور

چو زد بوسه بر خاک پای چنین — عقیق یمن باز رخش اختر زمین

زبان را بعزم تکلم نخست — بهفت آب از زمزم چشم شست

لبش غنچه سان در سخن گشت باز — ولیکن در آداب عرض نیاز

بشاه نجف خود ازملک عرض کرد — بسمع مبارک چنین عرض کرد

که ای

که ای بر غلامان مخلص شفیق — لبت داغدار از عطش چون عقیق

چو یاقوت سیراب تشنه لبت — ز تاب سر شکان جگرگون لبت

بگو چند بینم دگر چند چند — چو صحبت رسم تا بکی درد چند

شده برق دم خرمن صبر من — دم از خون زند بارش ابر من

نمانده دگر تاب و طاقت مرا — کرم کن بفرما اجازت مرا

که با جیب از دور افلاک چاک — سنانم سنان را ز دست سماک

پس از ترک کردان نمایم کله — که با وصف اخلاص این سلسله

چرا داد فرصت بکویانیان — گرگشتند لشکر کش شامیان

پس آنگاه اهنگ میدان کنم — میان یلان کامکاران کنم

بتیغ و سنان گند گند کمان — اجل را کنم مالک ملک جان

چو سرها کراز تن جدا افکنم — چو تنها که تنها ز پا افکنم

باعجاز تو از ظهور هنر — میان موالی شوم نامور

شوم در دو عالم چنان ارجمند — که گردد ز من ترک ترکان بلند

بدان داد پاسخ چراغ شهریار — که ای ترک صادق دل غمگسار

ترا داده ام من بزین العباد … ازو بایدت یافتن جهاد

روان شد ازین پیشگاه حضور … همان مقبل ناصبور غیور

درآمد عاجین بعرض نیاز … بپابوس شهزاده شد سرفراز

بگفت شد آزاد مختار شد … بتدبیر خود صاحب کار شد

بتدبیر خود صاحب کار شد … که هر محور ایش کند اقتضا

که هر محور ایش کند اقتضا … همان کرد دامضا مضی ما مضی

چو کرد دید درامر خود مستقل … قضا را بحل کرد از صدق دل

ز شهزاده شاه اهل حرم … ز نیک یک سوالی خیل خدم

طلب کرد حلیت عند خواست … پس انگاه سرو قدش گشت راست

بزین بر نشست برافروخت چهر … چو بهرام گردون برنج سپهر

بتاراج جان از گروه دغل … روان شد بمیدان نشان اجل

چو میدان شد از جلوه وی نگار … شد آئین دیگر زنو آشکار

ز ترکی تازی رجز ساز کرد … بطور کرا قلی سرآواز کرد

که مضمون بعضی ازو گوییا … شده اندرین یک دو بیتی ادا

شهزاده قد جان فدا قللریم … عنیم اشفته تربانی مترزیم

کرپالیت دیی سفك في مقدم … تاقرمزی اولیه کونر خاکستریم

بدینگونه داد در رجز داد … پس انگه زبان بست بازو گشاد

باورد تیغ هماورد خواست … ز نیروی او زهره خصم کاست

بنا شامی شوم عادی نسب … به نادر شجاعت علم در عرب

باو ترك زاده هماورد شد … که آتش ز خون کلش کرد شد

نیامد غنیمی بمیدان او … که جان برده باشد بجولان او

بهر کردنی تیغ او گشت بند … سرش جست از برق وی چون سپند

سنانش بهر سینه شد متصل … گرفت از جگر گوشرا اش کام دل

بایما شصتش در اثنای جنگ … گذشتی چو از مردم مرکب خدنگ

شدی تا به بتوق زینها بچاك … چو باری هو نیا سرش از مغاك

بدینگونه میکرد خصم افکنی … به نیروی بازوی شیر اوژنی

چو در رزم میدان چو ور کنان … ازو داشت ترك فلك عز و ناز

ولی تشنگی شور از اشکست … بران عطش شد عاقبت چیره دست

خم طاق ابروی او کشت راست ... از آن فوز نیروی او عذر خواست

دلش کرد میل بهشت برین ... که سیراب کردد ز ماء معین

چو شوقش بکوثر فزونی نمود ... شهادت بدو رهنمونی نمود

رسید چشید در آغوش حور ... بیفتاد مست شراب طهور

مبدا رزم رفتن حنظله ابن سعد و بدرجه شهادت رسیدن

جوان ترک صادق دل باوفا ... ز صد رجلادت تهی کرد جا

یلی ابن سعد اسم او حنظله ... که او کرک بود اعادی کله

ز اصحاب شاه ملایک خدم ... مجسن صلاح سعادت علم

میان دو صف همچو تیر دعا ... برافراخت سر را بسوی سما

بتادیب ترتیب اهل عناد ... مر لب بیابس زبان برکشاد

هنوزش در آغوش درج دهن ... مکر بود ناسفته از او سخن

که فرمود شهزاده مجرم بس ... که کوش خر از تو بیند کهر

نصیحت بود شیوه مقبلان ... ولیکن چرا زهر سنکین دلان

بود سنک خارا دل آن کروه ... کجا سنک کردد نصیحت بر او

کند

کند در جان شرار اثر ... کجا مکند او اثر در حجر

بود در خور آخر خر کیاه ... مکن زعفران خرج بر جاه کاه

صبر جای خرمهره لؤلؤ بکار ... نمی آید از نور تاثیر نار

شد ختم از حق بر ایشان عذاب ... کجا رای ایشان و رای صواب

وجود جحیم اند مغز شقا ... ندارند اهلیت اهتدا

چو شد کوش آن عارف خوش سیر ... ز کفتار معصوم بیضا صبا

بکفتا سمعنا و اذعان نمود ... بفرمان شه جان کروکان نمود

کذشت از نصیحت بان ناکسان ... که آتش بد ارزانی آن خسان

رسانید آنکه بعرض امام ... که ای قرة العین خیر الانام

زهجران اخوان دل آزرده ام ... ازین دار غدار افسرده ام

وزین زندکی کشته ام ناصبور ... فزونست شوقم بدار السرور

اجازت بفرما که غازی شوم ... باین قوم ناکس مجازی شوم

بلماعی تیغ جوهر نکار ... لبی جسم جانها نمایم فکار

بپیکان تیر و بنوک سنان ... کنم جان شکار از این مدبران

مشرف چنین شد بعز جواب
که ای بد زلال هدایت حباب

رحیق شهادت بکام تو باد
سعادت سگالی بنام تو باد

برو نشئه یابان شراب طهور
برو بهره ور شو ز حور و قصور

ازین کلفت آباد بدرود شو
شکر کام حلوای بی دود شو

فزون شد ازین مژده نیروی او
قوی گشت از ناز بازوی او

پس آنگه نجی باذن خدیو حجاب
بمیدان درآمد یزید زیاد

درآمد بمیدان اهل شقا
بهل من مبارز همی زد صلا

باو شد مبارز چو روبه بشیر
الف شد تیغ مشبک ز تیر

بهر تاختن بر یسار و یمین
بتیغش شدی ارغوانی زمین

بهر حمله در دشت قلب جناح
ز خون کاشتی تخم فوز و فلاح

سنانش چو در نوبهار جهاد
بباغ عمل سر زد و بار داد

پس از شاخ تیغ و برگ سپر
بکام دل آمد بنالش ثمر

بزد تیشه پا را برین خاکدان
روان شد بسوی ریاض جنان

میدان رفتن یزید زیادی و بدیر خبر شهادت رسیدن

پس آنگه باذن خدیو عباد
بمیدان درآمد یزید زیاد

نخستین بتاب خم ابروان
باعدا نشان داد نیش کمان

پس آنگه بآیین شیر اوژنی
درآمد بقانون شیر افکنی

دعا کرد نقد شه اولیا
که تیرش نگردد ز اعدا خطا

کمان را مقابل بابرو کشید
قد همچو تیرش کمان سود دید

چو مشتش گره شد بقبض کمان
کفش داد از نقش الله نشان

مهش سر زد از برج اوج هلال
نمودار شد بدر روی از هلال

خدنگش رها شد چو از شصت پاک
بتنها گریبان جان گشت چاک

بیمن دعاء شهنشاه دین
جهان شهریار زمان زمین

بهر تیر کز شصت وی شد رها
امیری کبیری درآمد ز پا

بسا تیر قامت یل نوجوان
کمان از ناوکش حلقه شد چون کمان

بسا دست غم خم بنامان او
که همچو کمان شد بقربان او

غرض تا که در ترکشش تیر بود
برای هدف جان بزنجیر بود

نشد تا صد افتش تهی از خدنگ
نشد روح را در بدن پا درنگ

بدوزخ فرستاد چندان یزید   که ساکن شد از قوم هل من مزید
بباریدن ناوک جانشکار   ازان قوم میشوم ان قوم خوار
سرانجام کز عطش شد ناصبور   پی غمگساریش غلمان حور
ز تاب عطش بسکه شد جنگجوی   ز کوثر نمودند آبش بجوی

مبدا از رفتن سعید حنفی و [illegible] بشهادت رسیدن

نمود از صف حق باذن امام   ازان بعد در خانه زین مقام
دلیری ز کند آوران عرب   سعید حنفی بنام نسب
ز شمشیر او شیر روباه باز   سپرده بترش عطارد نیاز
فلک از نهیب همی نیروی او   حسد برده بر طاق ابروی او
ببر درع چون دیده بلبلان   بجوشن گل زخم کافر دلان
فرو هشته از پیش طاق نطاق   چو ابروی خوبان ملک عراق
یکی تیغ خونخوار جوهر شرار   دمش برق جانسوز اهل دیار
سنان اژدها دم کشیده بدم   سنینش بکردار افعی بدم
صداقش چو شهباز بگشوده بال   پی صید ارواح اهل ضلال

بزیرش یکی سر سرا سا سمند   خورند و دوند و چرند و پرند
دم و نا و یال و پایش سیاه   جهان بار مانند رخش نگاه
ز باد دماغ چماق دمش   پس از طمطراق طراق سمش
بهنگام جولان زمین بر دمان   بگفتی بر پیش سمش الامان
چوان شهسوار سعادت قرین   بدان کرفر گشت میدان گزین
دلاور دلیلان مخالف گروه   هم آمدند از شکوهش ستوه
دلیری بان یل برابر نشد   که از پا نیفتاد بی سر نشد
نمی دید از وی هم آورد او   بجز گرمی از آهن سرد او
سنانش بهر سینه میگشت بند   ز دل بود یک نیزه آهن بلند
خدنگش چه پرواز کردی ز شست   رسیدی بنا فگندی شکست
به نزدیک از تیغ دور از سنان   نمیبود کس را ز طعنش امان
چو مندل صف حلقه کارزار   غروق شد ز نیروی او نامدار
نه جنبش از سپاه خسان   بماندند بی طعمه پس کرکسان
بران آمد از مندل دار گیر   برو بر شکاری چو ارغند لب

بتجویز تیغش چو غماز شد   ببطها سنان محرم راز شد

بسا ریش کز نیزه او نیزه شد   بسا سر بدن کو نز بر نیزه شد

شد از خون سنان محرم پرده در   نهانی بر پهلو بدیگر دسر

چو برگشت پیمانه گیر و دار   ز گرد روا کرد آن شهسوار

ز تاب عطش صبر تابش نماند   بدل قوت اضطرابش نماند

رخ ابهر نور بصر شد نقاب   نکر شد بر نجیر از بیچ تاب

جهان پیش چشمش سیاهی نمود   تملك بدن ضعف شاهی نمود

در آندم سوی آن یل تشنه لب   که از جانب راست کاهی نجیب

شد از کوثر شفقت ذو الجلال   اشارت ز آب روی موج زلال

که اینك بکام تو از دست حور   بود صاف من ریب جام بلور

بیا زود جانا حلال تو باد   بکام دل پر ملال تو باد

باین مژده پس از سعادت نصیب   بگلزار فردوس شد عندلیب

میدان رفتن جناده انصاری و بدرجهٔ شهادت رسیدن

حنیفی چو از یمن بخت سعید   بجانان فدائی بمقصد رسید

جناده

جناده ز اجداد انصاریان   در آمد بمیدان چو شیر ژیان

بلماعی تیغ زهراب گون   بنوك سنان منقش نگون

بفلاح نیزه بپرواز تیر   بنیروی ببر با هنك شیر

ز اعدا چنان جانستانی نمود   که جانرا اجل یا رجانی نمود

بسی جان گرفت در آخر بداد   بذوق گلستان ذات العماد

بجان باختن سوی جانان شتافت   گذشت از تن جان جاوید یافت

رو به شکاری عمر خلف بمیدان از شیر بیشه و بدرجهٔ شهادت رسیدن

یکی بود فرزانه اش عمر نام   بتوفیق رب باذن امام

برفتار بابش قدم بر قدم   روان شد بگلزار باغ ارم

بدیدار باب گرامی رسید   بصهبای کاس آن گرامی رسید

میدان رفتن ابو مره از غفاریان و شربت شهادت چشیدن

پس انگه دلیری ز غفاریان   بزد دامن پرچین بر میان

ابو مره را ابن مره بنام   ز جان مخلص سبط خیر الانام

ز سر تا بپا شد در آهن نهان   چو مضمون که در نظم گردد نهان

براسپی سبکرو چو عمر عزیز / ولیکن گران خیز وقت گریز

چو شیری که از بیشه آید بصید / درآمد برزم سپاه عبید

دلیری که با وی مقابل شدی / نگشتی اگر کشته بسمل شدی

بر نیزه شدی هر که را کینه خواه / سپر سینه کردی سنان مداه

بدو هر که با تیغ آمد بجنگ / بگردن شد از تیغ خود پالهنگ

یکایک چو اندی سنو آمدند / در آخر گروها گروه آمدند

از ایشان کشت بسیار خست / نگردید بروی کسی چیره دست

شد از تشنگی طاقت بی حضور / روان شد بسوی سرای سرور

جوان جان فدای سعادت قرین / گسل شد بگشت بهشت برین

میدان رفتن ابن مقداد و ابن دجانه و یافتن شهادت

دو تا مقبل یکدل جان فدا / جدا گشتند از فوج آل عبا

یکی پور مقداد جنت مقر / یکی ابن دجانه با کر و فر

چو آتش که در بیشه افتد بدم / بهم حمله چون صرصر قوم عاد

فتادند در حرب اعدای دین / برآوردند از جانشان دود کین

ولی آخر از کثرت ترکتاز / بامداد گشتند صاحب نیاز

بایمای دارای دنیا و دین / بامر خدیو زمان و زمین

بامدادشان گشت ناهل نجات / برانگیختند اسب از شش جهات

سپر بر سر چنگشان پر بکف / نمودند از فرق اعدا هدف

زد از زهره شیرشان دورشش / قضا دید تکاپوی نقش دو شش

خلاصه دلیران بشمشیر کشی / بنوعی نمودند کافرکشی

که زان فلک مانند انا زد شگفت / سرانگشت پروین بدندان گرفت

ولی عاقبت صولت گیر ثبت / سپر طاقت تشنگی را شکست

فرو مرد شمع حضور از عطش / دل پر دلان گشت تاراج غش

جدا شد بدو هام مردان زتاب / به نبض عطش بسملی شد خطاب

بمقراضه حرکت تمسلی / شد از تیغ مقطوع بال بلی

زتاب عطش مرغ آب حیوة / گرفت از سمند دو بران نجات

دهان تشنگی از زلال بهشت / بکام یلان حق براه نوشت

چو گشتند سیراب ماء معین / نشستند در طاق خلد برین

بیان از رفتن عبد الله بن مسلم بعزم حرب و شربت شهادت چشیدن

چو کشتند از حزب پاک امام　　موالی احباب جنت مقام

اقارب بماندند بر دور شاه　　چو هیلوله هاله بر گرد ماه

نوای مخالف باهنگ راست　　بهل من مبارز بهر گوشه خواست

یگانه در درج آل عقیل　　بسان پدر تشنهٔ سلسبیل

یل عبد الله بن مسلم ز جا　　در آمد بآیین عزم هیجا

بدید بهار عزا را سحاب　　دل وی سیه پوش از داغ باب

علم زد بقد پیش سر لاله سان　　ز مژگان سرشکش چکان ژاله سان

بخاک ره شاه با غم نشان　　ز درج دهان گشت لؤلؤ فشان

که ای در جهان شرف آفتاب　　همه بنده ایم تو مالک رقاب

تویی همچو جان جمله ما چو تن　　تو مصباح جانها و ما انجمن

تویی آن گل گلشن آرای ما　　بود عندلیب تو جانهای ما

تویی شمع ما جمله پروانه ایم　　تویی نشأه ما چو پیمانه ایم

نمانده دگر تاب غم زا انکی　　عطا کن بدل اذن پروانگی

که بر دور شمع تو جان را تمام　　نمائیم نثار ای شه نیکنام

رسانم بمسلم سلام ترا　　مجدد بپدر عطش کام ترا

چو بشنید شهزاده کز نکان　　سرشکش ز مژگان چو در شد روان

بگفتا که ای نورس باغ غم　　نم اشک از چشم تو گشته یم

ولی دارم از هجر باب تو داغ　　منه داغ خود را بسینه سراغ

جگر را مکن از سر نو کباب　　مکن بهر دل داغ بر داغ باب

دیگر بار عبد الله جان فدا　　قسم داد شه را بنات خدا

که در عزم میدان سر باختن　　دهی اذنم رخصت تاختن

که دید اهتمای شاه قدسی خدم　　پدید آکنا دم قدم بر قدم

ببر کوبی گرز خارا شکن　　سپادم سر سرکشان را بتن

سنان ساعد آسا درازی کند　　بقلب خسان سینه بازی کند

پیا زخم دلهای اصحاب شین　　چو مرغان کند دانه چینی سنین

بکشت وجود خسان بید تیغ　　دهم آب خون از دم برق تیغ

پس آنکه ببال شهادت چو باب　　بطیران جنت شوم کامیاب

مگر غنچهٔ خاطرم وا شود درم بلبل نطق گویا شود
بعزم تکاپوی دست ستیز شود صرصر اسای من جلوه ریز
سمندر شود اتش رزم را کنم گور بر ناکسان بزم را
شود شعله در اتش خوی من فلک تار گردد هیاهوی من
عقاب خدنگم پی کبک جان بدو را بدا اشیانش کمان
بخونریز تیغم با عدای دین شود سرخ روی بسیط زمین
شود سقف تن را سنانم ستون دهد عدل تیغم گواهی بخون
چراغ سنین سنانم اگر کنم روشن از روغن مغز سر
ز گلکاری خار پیکان تیز بگلشن کری در هوای ستیز
شود وا گل زخم اصحاب شر چمن در چمن در فضای سقر
ز الحاح ان ماند شه در شگفت چو اشک خود اندر کنارش گرفت
بدریاش اشک گردش نثار مرخص نمودش بناچار چار
چو اندرخصت شاه عالیجناب باصرار الحاح شد کامیاب
چو جان گرامی ز کاخ بدن برون تاخت شهزاده از انجمن

باهن نهان پشت پا تا بچهر چو دریا بر این تیره دار سپهر
بایین دینی خود اندر سلاح ز پا تا بسر غرق فوز و فلاح
بزیرش یکی رخش حوری شیم مبارک جبین همایون قدم
ز بس بود آن بارهٔ نازک خرام تو گفتی که از ناز دارد لگام
شدی اسپ تصویر از نار او بهنگام شیهه هم آوای او
چو روح مقدس نژادش نجیب چو کبک دری جلوه اش دلفریب
در اثنای مستانه رفتار او شدی روح دلداده گرفتار او
فرسش ابن فارس عقیلی نسب رساندی سمش گو بیا زیر لب
بلوکش زمین مژده افتخار ز دوران جولان ان شهسوار
چو در پویه رخش هامون سپر ز گردش هوا گشت قاقم ببر
نه تنها ز نقش سمش افسر گرفت زمین اسمان گشت اختر گرفت
چو میدان منور شد از نور او بنوعی که میبود دستور او
کمیتش ز نو جلوه اغاز کرد به بند حسینی رجز ساز کرد
مبادر طلب گشتن ناکسان ولی از سران زکندا وران

خاکستر شدن وجود قدامه از برق تیغ لامع شهزاده عبدالله

یکی بود مشهور قدامه نام ‏ که میزد دم از صبح دم ملک شام

بروز هیجا چون جلاجل ببف ‏ بدم اندر صفا ما بقدام صف

بدان کفت سرخیل اهل ضلال ‏ همان ابن سعد سقاوت سکال

کهای در شجاعت چو رستم علم ‏ تو ئی در عرب همچو اندر عجم

بدی کر کنون با همه نام او ‏ شدی خلف رستم تو قدام او

مثل بود ان در تهمتن تنی ‏ دران تن تو اکنون سر انجمی

بدان انچه داری خفی کن جلی ‏ مخالف تو اشوب ال علی

نی نیزه ات را بیاز و نواز ‏ بود کار این هاشمی را نبار

بروچیکه افسون افسانه خواند ‏ باتش فرستاد دراب راند

در افتاد شامی بکفتار او ‏ بد بود و بی کشت کفتار او

پر از باد دم بر شد او بی درنک ‏ روان شد چو ماهی بکام نهنک

بدان حیله قدامه سر تا قدم ‏ باهن فرو رفت چون باد دم

یکی پیل پیکر سمندی بزیر ‏ چو خنجر بکوشش قلم همچو تیر

چو شمشیر

چو شمشیر کردن کفل چون سپر ‏ چو تیغ سر کوه پشت کمر

بسرعت نصر صرر بودی سبق ‏ ندی برسر برق از سم طبق

زبالای انرخش صرصر روش ‏ بیفزود خس را منش برمنش

دلی پر سرور و سر پر زشور ‏ بمیدان در آمد ز روی غرور

چو شهزاده را چشم بر روی فتاد ‏ سر نیزه بر کوش مرکب نهاد

چو قدامه نوک سنان او بدید ‏ دل اندر برش همچو بسمل طپید

بیکبار اقبال لشکر او یار شد ‏ کذشت از کر و فر فرار شد

تعاقب نمودش شه کامکار ‏ سر نیزه بر روی نمود استوار

ولی اسب شهزاده از تشنکی ‏ چو هر موی او زند دم از تشنکی

نبودش توانا ز تاب عطش ‏ که خود را رساند بان برق وش

بحلقش سنان چونکه خونی کرفت ‏ بقدام قدامه پیشی کرفت

بدینکونه میکرد در جست و خیز ‏ بهر طعن قدامه رو در کریز

ازان کرد واکرد او در شتم ‏ بروی شه از خشم بکرفت خم

کریبان صبرش شد از قهر چاک ‏ بزد نیزه را بر جکرکاه خاک

براو بخت بادو راین کوه زشت / شدش قبضه تیغ کین جای مشت

دل جرأت ناسزا رو شکست / بزیر بغل نیزه را کرد جفت

درامد باهنک شیر خشمناک / تو کفتی کر شد چهره با خور سماک

ره جان بر شیر چو کرد بد تنک / کمان کرد قد را چو تیر خدنک

در اثنای او قد کمانی بر تیغ / بزد بر دهانش چنان بی دریغ

کر افتاد نیم سرش بر سنان / همان نیمه سر نصف دهان

سر نیزه را پس بروی شکفت / چو انکشت حیرت بدندان کرفت

پس انکاه شیر زاده جبین / ربودش بیکدست از پشت زین

بر نیزه انکه نمودش بلند / ازان شور در جان اعدا فکند

ز قدرت زدش پس چنان بر زمین / کر کشتند مردان ازان ذات حزین

چو خر را بدانکونه درهم شکست / بزد دست بر مرکب وی نشست

عطا کرد بر دفع اعدای خود / همان رخش خود را بجولان خود

ازان جلد دستی شیر شاه راد / بدانکونه داد جلادت بداد

کر خود در دم اژدهای ستیز / چنان عادی را ز اصحاب ستیز

رخ

بتیغ محرف محکم قدر / بی سر نوشتن قلم کرد سر

درافکند انکه با بروی چیز / بیکدست بر داشتا ز پشت زین

بیفکند تا بر زمین نقش بست / علی الفور بر پشت اسبش نشست

کذشت آفرین پیر ز خود شد فنا / بتحسین و از سفید سیاه

فلک بر شفق بهر دفع کزند / بر آتش سپند کواکب فکند

بترسید از چشم اعدا زبر / بر و بود چشم زمان و زمین

بدو شهریار عقیلی کهر / هوا هجا شد ز سرها بلند

ز دلهای اعدا خیال ستیز / بیکبار آورد رو بر کریز

چنان خوف مقهور تا تیر شد / کر جانوا تنا اندر عشر زنجیر شد

ز جان جسم خاکی تبرا نمود / تن از آفت روح حاشا نمود

زبس مرک بر وندکی ناز کرد / نفس بی اجل عزم پرواز کرد

سلامی کر قدا مر را پور بود / ازان دردل پردلی شور بود

بنزد عمر آمد انصاف داد / کر از دست این هاشمی داد داد

تو دانی کر من شهر کردیده ام / مسالک مغارک بسی دیده ام

نه در زیر این گاه جوردی حصار | نه در گردش دور این روزگار
ندیدم سواری چو این شهسوار | نه در ملک هستی چو او نامدار
بجستی چو الا کیش در جهان | ندیدم کسی از کهان و مهان
سر دگر یلان در تماشا شوند | از آن پردلان بسمل آسا شوند
غرض از سران هم کند او توان | ز مفرد سواران گران تا گران
نبد در دلی عزم پرخاش او | نه میل مکافات پاداش او
صفوف اعادی سیاه و سفید | همه بود از رزم او ناامید
نیامد کسی چون به ناورد وی | بجنبید از جا جهانگرد وی
چو خورشید بر کش زین یکتنه | نخستین فرو تاخت بر میمنه
چنان آتش افروخت در دست ذات | که خشخاش در قلب از شعله کاست
ببست چپ از راست تا چپ رسید | هم از قلب بوی کبابی رسید
ز نیروی بازوی آن قسوره | چو شد میمنه عبرت میسره
بقلب اندر افکند پس زلزله | بر پیش اعادی همه یکدله
سپردند جان را بنا چار چار | سواران چو مور و پیاده چو مار

بهر دل چو پیکان تیرش رسید | جگر گوشه وارش بجان پرورید
بهر غنچه سر کو میشکفت | چو گل بر رخ تیغ او میشکفت
بر تیغش هر آن سر که سودا نمود | بدم بیست سرها بر پا کرد سود
ولی ضرب اول تن سر شدی | یکی در دو در ضرب دیگر شدی
شدی آخر از تن جدا اسپ مالی | که بر تیغ کردی زیاده حلال
ز کوفی و شامی در آن بوم و بر | بغیر از تن دور مانده رسی
ز پس بسمل خسته بی تاب بود | ز جنبش زمین کان سیماب بود
نمودی در آن تنای از جنبشر | زمین چون یلان پلنگینه پوش
ز ملک حبش بود قدامه | تبه روزگار سیه نامه
چه قدامه قطامه روزگار | بجان مبغض صاحب ذو الفقار
ز قدام اول فزون در یلی | میان عرب شهره در پردلی
بتن جلوه گاه تهمتن تنی | بجان قالب فره آهرمنی
دو چشمش نشان دو تا طاس خون | سرش کاسه طالع سرنگون
رخ وی سیه دید کاش سفید | ز ایمان دل پر غلش ناامید

چو شد بشیر شیر بر میسره / درآمد بسر پنجه قسوره
در آن آن طوفان دریای خشم / شرر شر نسبدا درآمد بچشم
چنان تیغ بر فرقشان دد نواخت / که در وحش بیجا الثری ترد باخت
نماند الغرض دیگر کسی / از آن دید در خورد خود هر کسی
ازین چرخ دون بود اعطای او / وزین سفله اوصاف انصاف کو
که فرمود دیگر تشنه هاشمی / دو ره ده هزاران خسار اکمی
چنان شهریار عقیلی نژاد / بدین کر و فر داد مردی بباد
بیاد آمدش از بهشت برین / ز یاران و اخوان جنت کمین
لب تشنه اش یاد کوثر نمود / دلش میل خمر مطهر نمود
نمود از شهادت پر و بال ساز / بگشت جان یافت صیران طراز
ازین خاکدان عزم پرواز کرد / ریاض جنان را سرافراز کرد

بعد از شهادت عبدالله بن مسلم عزم میدان رفتن جعفر بن عقیل و شهادت رسیدن

چو شد ابن مسلم سفیر بهشت / قضا عزم میدان بنامش نوشت
شد از باده ساقی سلسبیل / اجازت طلب جعفر بن عقیل

الر

ز سر تا بپا در لباس مصاف / نهان شد چو شمشیر خود در غلاف
بر اسبی برفتار باد صبا / ملایم رو و دلکش و جان فزا
درآمد بمیدان چو جان در بدن / زمین شد سرافراز از آن خوش تن
ز جولان او دیده ها خیره شد / چو شب روز اعدای دین تیره شد
نفسها شد از بیم مرغ قفس / شد از رعشه دلها تپان چون جرس
نبردش نشد آشنا باد کی / نیامد بمیدان برزمش یلی
چو مهر جهان تاب بر میمنه / نخستین بزد بر صف میسره
فرستاد پیغام تاراج جان / بقلب عدو از زبان سنان
باو بر زد او مشت خاشاک را / بجز خون خالی ز دخطر خاک را
خدنگش چو دم زد ز سیمرغ بی / ز خون سرخ شد صفحه اغبری
بابلجی کری ناوکش از نبر / روان شد سوی سینه ممیز
ز تنها نفسها فراری شدند / گذشتند از خاک ناری شدند
سری را که تیغش شدی سرفراز / بپایش فتادی بعرض نیاز
سنانش بهر تن که کردی گذر / گرفتی جگر گوشه وارش ببر

بهر سر که هر شد گرز او — زمین کسب شان کردی از برز او

ببادی چنان داد در روزگار — ولی آخر از تشنگی شد نزار

چو اقوام خود از نژاد عقیل — روان شد بسر چشمهٔ سلسبیل

بمیدان رفتن عبد الرحمن بن عقیل و بدرجهٔ شهادت رسیدن

برادر دیگر عبد رحمن بنام — به برج اخوت چو ماه تمام

شد اندر دو دیده سوری آفتاب — مهش از غمام مراد حجاب

سرشکش ز مژگان چو مرجان چکید — روان شد بنزدیک شاه شهید

رخش در نیاکشت از اشک غم — اجازت طلب شد پس از ابن عم

پس از رفتن چشم ترا امام — شد آماده عرصهٔ انتقام

چو شمع بفانوس ایمن زباد — باهن بتن مژده حفظ داد

ببر خود نهاد و پوشید سر — بزیرش یکی رخش چون باد پر

دمان شد چو آتش بسوی جنان — علم زد بمیدان کین سعد شان

بزمش هر آنکس که شد دادخواه — عصا زد بتن روحش از زماه

بسی سرکشان را بتن سر فکند — بسا تن شد از ضرب تیغش بلند

در آخر بذوق نعیم بهشت — ببر خط سرخ شهادت نوشت

چو گشتند سیراب آل عقیل — همه از کف ساقی سلسبیل

بمیدان رفتن محمد بن جعفر بن عقیل و بدرجهٔ شهادت رسیدن

شد اولی بی رزم اهل ستم — قد شاه زاده محمد علم

پدر ابن طیار دار السلام — نکو مادرش بنت اول امام

نبیرهٔ انبیا ولی را خلف — مقدس بگوهر سلف از سلف

گرامی در درج این نه سپهر — ز نیکوی ماه ز نیکوی مهر

مشرف شد از پای بوس امام — بگفتا گدای سبط خیر الانام

ضمیرم ز اعدا اسیر غم است — مرا در دل این آرزو مدغم است

ز رزمم چو مرغان ز روی هوس — کند دانه چینی از این مشت خس

ز خون ریز تیغم بمیدان کین — پر افشان شکوفه کند در زمین

خدنگم چو از شست گردد رها — کند جای در قلب اهل شقا

نشنید چو گردد بپای کسل — عدو را چو مژگان بچشمان دل

نمیداد اذنش چو خال شفیق — قسم داد شه را به بیت عتیق

در آخر بالحاح ابرام تام / ز لنگر جهه ساشد بپای امام

شد القصه شهزادهٔ محترم / مرخص ز خال فرشته شیم

بآرایش تن ز رخت نبرد / شد از انجمن همچو خورشید فرد

ز جا رانه کشت کوکب برین / شد از خود او فرق خورشید وهم

تن نازکش شد بفولاد جفت / چو غنچه که از پوست خواهد شکفت

حمایل یکی تیغ جوهر نگار / بمیراث از صاحب ذوالفقار

چو طفلان سهامش همه دست تیز / بترکش ز پیکان همه سر بریز

تباکردی مکتب قبض جان / بر پیش اجل درس سی پاره خوان

بروی زره قبه زرین سپر / چو بر آسمان مکوکب قمر

بکف نیزه اش توام شاه مار / بلاوش چو کاکل ببر تار تار

بر اسبی سبق برده از ابر باد / رسانده لب شبدیز کلکون نژاد

شدی چونکه از عزم عالم بفرق / زدی ابر را تازیانه ز برق

روان گشت شهزاده با جاه و آب / چو ابر بلا سوی اهل عذاب

بمیدان در آمد چو آن شهریار / ندا آمد از گردش روزگار

که در صبح خورشید گیتی فروز / کشد از غلاف شب این تیغ روز

ز یکرنگیش با گل جعفری / کند بهر گردون گل خنجری

که در راه شهزاده نامدار / کند با سپاه عدو کارزار

بر از لشکر شامیان بی تعب / ببرد جگرگاه عفریت شب

سزد این مباهات گر آفتاب / زند همچنان بوسه اش بر رکاب

چو نورش بمیدان تلألؤ نمود / هوا خاک را درج لؤلؤ نمود

ز گرد ستورش چو قطره چکید / شدی خاک بر سر سپاه یزید

ز گلمیخ نعلش بجولان گری / ز گلش زمین دم زد از همسری

نمودند آهنگ رزمش همی / نرفت اندرش کیک بیرون کسی

هر آن سر که کردی بر او همسری / نمودی تنش جا بتحت الثری

بسا اهرمن کیش عقرب نژاد / که بر خاک از جای رمحش فتاد

بهامون پلنگ نهنگ اندر آب / شد از تف تیغش چو ماهی کباب

ز بس کشته بر کشته شد استوار / زمین شد تل پشته شد کوهسار

بسا دیو جنگال عالی نسب / مسلم بنام مثل در عرب

ز نسل شیاطین علوی نژاد — که کردید از آب تیغش نماد
نه خاکش بپرفت نه باد برد — هوا ضبط کرد و با تش سپرد
بدینگونه از اهل بغض عناد — بر بگرفتن داد دل داد داد
ولی از عطش تاب جان گشت طاق — برفتش بتن شد مکمل یراق
چو مژگان زبان در دهن گشت خشک — سیه شد بهار جبینی چو مشک
پس از صافی خود ضلال نشست — بلعبش خط عاشقان نوشت
هم از روضهٔ رضوانش آواز داد — شهادت بدان بال پرواز داد
ازین خاکدان عزم طیران نمود — بیار جنان رفت طیران نمود

میدان رفتن عون بن جعفر — برادر شاهزاده محمد و نبیره حسین شهید در دشت

بدش از خدا فزون یکی آفتاب — چو بر بدر افزایش آفتاب
سمی بعون بعون الله — چو مه در ستاره میان سپاه
بکین بر آمد چو شیر عرین — سرافکن شد از کافران لعین
چو سرها بر تیغش ز تن شد جدا — چو تنها که شد طعمهٔ اژدها
کدام اژدها اژدهای سنین — که بد غاز آن سینه اهل شین

پس آنکه بعزم زمین بوس شاه — سرافراز گردید شد عذرخواه
که بجا از نهال ملایک حشم — بر انگیخته رخش صرصر شیم
بدید رفت عندش جناب امام — هلالش شد از مهر ماه تمام
پس از رخصت شاهزادهٔ حسین — بقصد گرفتن بکفار دین
سهی سروان در زره کرده جای — چو اندر میان عبارت دعای
بر اسپی بکردار صرصر تک — دونده چو عمر جهنده چو رک
مکمل مسلح ز پا تا بفرق — بمیدان در آمد بکردار برق
در آن بار بعد از دهٔ گیر دار — بکف نیزه شهزاده نامدار
بفال فنای سپاه یزید — بخط سنان بر زمین خط کشید
قضا از نی نیزه وی قلم — گرفت بشنجرف خون زد رقم
که بر لوح کلک ملایک نوشت — که قتل خسان را جزا شد بهشت
کشد هر که آتش با این هشت حر — جزایش بهشت برین است گر
دو نیم بار آمد بمیدان کین — فرو خوند خط را بروی زمین
از آن خرده شد تا زه نیروی او — گذشت از ثریا هیاهوی او

از آن خط چو شد سرمه در چشم او | جهان تار شد شعلهٔ خشم او

بهم سوخت آن مشت خاشاک را | زد و دش بغربود افلاک را

بهر سر که تیغش رسیدی بهم | شدی روح او عین دال عدم

کمندش بهر سو گلوگیر شد | ز پیچ و خمش جان بزنجیر شد

عقاب خدنگش چو پرواز کرد | بکوه بدن بال و پر باز کرد

تل تن ز تیرش چو جان شد تهی | نفس زد بر بر خم بصد روبهی

سنان عازم تن بتاراج شد | چو نر اژدها کرم قلاج شد

چو گردید دستش معلق نکرد | هوا را الطاقه همی زد نبرد

کشش کرد نوعی که پیر اجل | بر تیغ سنانش همی زد مثل

ز خون دیو تیغش بسیط تراب | شد از خال خون خوارج خضاب

زبس کرد کوشش ز تاب عطش | فتاد از کفش نرم نیزارش

نه خون ماند بر رک بر چهره زند | شد از جست خیز نفس سینه تنگ

ز بس کز عطش زرد شد روی او | گل جعفری سر زد از جوی او

سواد بصر گشت یکسر سفید | شد از حلقوم جان بدن نا امید

دبان

دبان حال هم باز آن شهریار | نمیزد باعدا دم از انکسار

ز نیروی غیرت بعون اله | بسوی مخالف بضرب نگاه

بریدی اگر فی المثل از بصر | سوی خرمن خس ز برق نظر

اگر کان نظر بود خنجر بدست | بقلب خوارج بقصد شکست

ولی بود از دهر بس تنگ دل | بخلد برین کرد عزمش گسل

بمیراث جد صاحب مال شد | بدستور امثال احوال شد

بکوثر رسید بجام بلور | همی گشت شاداب از دست حور

بمیدان رفتن شاهزاده عبدالله بن امام حسن علیه السلام و بعد از ضرب بسیار بدرجهٔ شهادت رسیدن

سر خامه منقار بلبل شود | مدادش پی از شبنم گل شود

ز سنبل شود صفحه آراسته | نقش رقم گرد آراسته

شود صفحه از خط ریحان نگار | بد نیسان بهاری شود آشکار

بهارش ز نندم ز اردی بهشت | بهشتی بدید آید عنبر سرشت

زند سر چو غنچه مضامین نو | نوا نو شود پس ز آیین نو

نسیم نزاکت کند اهتزاز | شگفتن شود غنچه‌ها را طراز

کل درزم عبدالله بن حسن / شد شهریار زمین زمن
زند سر ز گلزار گفت گذار / شود زیب عمامه روزگار
صبا کرد داز بوی گل عطرساز / شمیم ریاحین شود جان‌نواز
که تا بلبل نطق افغان کند / زجان ریشه داخل بایجان کند
بدستان سراید پس این داستان / که چون دید شهزاده انس جان
شده شاهد حال عم نزار / زغال بنی اخت حالی عذار
بباغ اتاوب ز سرو سهی / ببطحای جولان بمانده تهی
زباغ خزان بهتی قالبی / درزم گشته بوستان بوطالبی
بهار عقیلی خزانی شده / گل جعفری زعفرانی شده
رسیده دگر نوبت صرصری / خزانرا بر نزهتگه حیدری
شدش چشمه زندگانی سراب / دلش گشت بر آب دیده حباب
زجا جست آمد ببابوس عم / عم از اشک وی شد بدریای غم
بگفتا که ای عم قدسی‌مآب / دلم شد ز هجر اعادی کباب
زخون نو عطش اهل حرم / گرفته است حرات دل زنان غم

بفرمای

بفرمای تا عزم میدان کنم / کهن حیدری را بتن جان کنم
دم تیغ من برق در بر شود / بر این مشت خس شعله گستر شود
که شاید ز خاکستر اهل شر / شود زنگ مرات دلها اثر
ز مژگان شاه ملایک حشم / ز اشک جگرگون عیان گشت نم
بگفتا که ای یادگار حسن / مرا جان پاکی تو اندر بدن
بوقت تمنای شوق لقا / بوجه حسن از تو یابم نوا
چو حاصل از آن تن که بیجان شود / چو بهره ز وصلی که حرمان شود
مرا بی تو در دیدگان نور نیست / که بی شمع فانوس دستور نیست
تذروانه بر سرو بالای عم / دگر باره افتاد بر پای عم
پس از خدمت عم عالی‌گهر / مرخص شد آخر چو بیدار بصر
چو در خورد شان خواست خود نبرد / شد از شرم وی رنگ خورشید زرد
نخستین ز ماه نو آسمان / فرستاد سلطان انجم کمان
پس از ترکش قرص مهر منیر / عطارد برون کرد یکچند تیر
شد لایقش چون مقیاس سپر / فلک هدیه آورد قرص قمر

ز حلقه وا و قافات فنا — که واقع شده در کلام خدا
مهیا شد از وفق انها زره — شد انمد بسمل کمانش بزه
سنانش ز خط شعاع شب — ازان رمح گردید خطی لقب
یکی تیغ از جوهر ذوالفقار — عطا کرد عشق بان شهریار
مکمل بزین رخش صرصر نهاد — که بودش ز شیر خدا یادگار
برای رکوبش مقرر نمود — زبال ملک مغفر نمود
چو اسب صلاح وغی ماده شد — بتشریف میدان دل آزاده شد
بفرمود تا زین براسب نهند — چو زین ابر بر باد صرصر نهند
بهمراهی پور شیر خدا — بپوشید گردون مشبک قبا
چو پا در رکاب نکاور نهاد — فلک خود خورشید بر سر نهاد
چو شد مایل خوش خرامی اسنود — نمودی ز چشم ملایک درود
سریر سر کتف سبط بتول — چو مهر نبوت بدوش رسول
چو شد جاده پیما بفر شکوه — ببالید بر خود زمین کوه کوه
پی وی غلامش فرودان بنام — هلالی بدنبال ماه تمام

چو رستم ستورش بمیدان رسید — نظرگاه گاو زمین شد سفید
پس از خشم ذات اللهب — نگرد از خوارج مبارز طلب
در اثنای ان قهر شعله شعار — فتاد اینچنین در دل شهریار
که اول شود رمح اندر لقا — به پر سینه ابن سعد اشنا
در اثنای بین عزم بپای علم — بقصد سپهدار خیر ظلم
دو صد دا از ان قوم خلقت درست — ز سینه رسانید نیزه به پشت
بقا بوی ان ناسزا چون رسید — دل اندر برش همچو بسمل طپید
نمایای چه شد اژدها ستیز — بلرزید بر خویش سردار شیر
دلش گشت عادل ندای قرار — ز رمح باز شد بر زنای فرار
چو شد وی بر عزیمت مصر — بفر فرارش قضا گفت فر
بامر قضا پشت وی گشت خم — بر پیچید سر را ز پای علم
ز سر سایه بر رایت سروری — براه گریز بیجا سر بری
بمهمیزهای غلاظ شداد — سبکبار گردید یال مراد
دوان جست خیز دوان تک دو — بهر گام می یافت کامی نوود

دد انای کل کشت دشت نژاد | بدرق خلاص اندم اژدها

شدی بلبل نطق چون جلوه گر | سرود عمر بود ابن الشعر

لهذا چراغ از نور خورشید تره | و یا رو بر پی سرا زفسون

کزین هنگام را خوش نمود | به بیغوله رفت خفت غنود

به مجرم هیبت نبرد بران نهنگ | چو کردید صادر چو تیر از تفنگ

نیامد نکو شیر حق زاده را | که بر پی رود دو بر ماده را

علم با قلم کرد شاه غیور | شد آن نکاه راجح چو تابنده هور

دبا شاهیان رفتن آمدن | چو با دیو دم موج بحر عدن

نبا سر کر بی تن شد از تیغ او | نبا خون کر باریدا ز میغ او

نبا مرد غالب کر مغلوب شد | نبا ظفر در صلب مسلوب شد

سپهبد لبن از رجعت انتساب | چو خفاش امد برونان زحجاب

بپای علم کردن افراز شد | بهر سو نگاهش رسن باز شد

دروی تجربه زمان دهی | نبا خوشلی داشت با فرهی

امرای شهری بر بد اختری | دشامی سبهر نام او بحری

بنزد وی آمد زبان تیز کرد | بطعنه سخن را جلو ریز کرد

بگفتا زسپهر سروران برید | چو دوزخ زنی دم ز هول مرید

سرت سایه پرورد چتر علم | بری باری از شهر با بی رقم

کنون اندرین رزم پیکار باد | زنی دم زپیداری من فراد

زنی عوی یک کودک هاشمی | نکرده سنانش بتو ارقمی

هزیمت نمودی زبادعنان | سپردی سپر را بر تیغ شان

فکندی بسر طیلسان فراد | کذشتی زننگ ز ناموس عار

تویی سعد را زاده ناخلف | بعکس بد مخز ننگ سلف

سزد گر زننگ نوای مخزبود | شود در ته با زمیر دبکبود

بگفتا که ای شامی بی ادب | فرود از رحل خود مبالای لب

مگو کودک هاشمی از کمی | که اینجا زند قطره دم از یمی

بدیکی خوردی بس بیباک | دذین سلسله نسبت نقص کمال

که این قطره از بحران سرو داست | که وصفش بگهواره حیدر داست

بصفش سرودی که خلش امیر | به تعبیر جنه برای منبر

بتدبیر آمد بمیدان کین / که سرمایهٔ شاه شامش قرین
معاویه با وصف این طمطراق / که بد جاه او ماه این پیشطاق
بقصدش درخشان چو شد ذوالفقار / شد از دولت کشف عورت فرار
پیاده شد از هول در ره نهفت / بخیمه درآمد غش آورد خفت
دگر بار در معرکه عمرو عاص / ز بخت جست تدبیر بهر خلاص
هم از بیم شمشیر آن دردرش / بیفکند دامن ز پس بر سرش
فراری ز آل علی عار نیست / که خار گلستان نشان خود نیست
بود خاربان گلشن نامدار / گل طرف عمامهٔ روزگار
گریزد ده هنگام سر بر کجا / نهی پهلوان سر زیر پا
وگرت هست شکی درین داستان / ندارد قصوری بکن امتحان
بفرما بمیدان این هاشمی / بتیغ سنانش بکن همدمی
که پیچید چون صدق کذب مقال / شود عکس پهلوی مرآت حال
خجل شد ز گفتار خود بحتری / بگردون فتادش ز بنا خبری
که با پنج صد شامی بد نشان / بصبح سعادت عنانید قران

پی آنکه

پی آنکه شومان شامی ظلام / شدند انجمن همچو زاغ زغن
بقصد همای همایون تپاک / گشودند آن فاسقان پر پاک
شد آگه چو شهزاده نامور / ز انبوه مکروه آن مشت پر
چنان رسم صید افگنی گشت باب / که مرغ اجل دوزد چون عقاب
باهنگ پرواز اسب عقاب / بر پرواز شهباز تیر شهاب
در آن دم کران شاه انجم خدم / بقصد دفاع سپاه ظلم
برآورد شمشیر کین از نیام / چو خورشید از تیر خود انتقام
باقبال شهزاده کامکار / غلامش فروزان بل نامدار
که چون برق تیغش فروزان شدی / دو صد خرمن عمر سوزان شدی
زحل بود در طالع مشتری / درآمد بدید اختر بحتری
بآن پیکر چون هم آورد شد / چو اندر میان گرد واگرد شد
درآورد آن ابقا بوی مرگ / دم تیغ او آشنا بد بترک
چو شهزاده را دید مولی که فرد / بآن پنج صد کشف کرم نبرد
دلش گشت در سینه قیدتاب / چو ماهی که در تابه گردد کباب

حمیت غلو کرد بعوی جناب ❊ که بگذشت از آن جمل بیحجاز
دو کس هم ز لشکر گر شاه دین ❊ بامداد شهزاده گشتند گزین
یکی بود جانش نامش اسد ❊ یکی دیگر با اسد در عدد
دو بودند لیکن گهی کارزار ❊ چو الفا الف هر یکی شان هزار
نشاندند آن هر دو شاهین حصار ❊ بنخجیر که بهر امداد باک
بتابیده چنگال بهر شکار ❊ ز بیوا ز شر با آتش یاد
بباز شرق تا غرب آتش فراغ ❊ سپه پوش چون بچه زاغ و زاغ
بهر سو درآمد بپای خدنگ ❊ خروشان جوشان یکی چون نهنگ
ولی تیغ شهزاده کامکار ❊ بهر حمله میگشت چون شعله مار
نمودی ز برق زنده نارگه ❊ وجود خسان همچو آتشکده
بد ایشان ز تیغ یلان دگر ❊ ببی خرمن عمر شیخی اثر
بران شامیان شیر دو شوم ❊ شمال عنان کرد کز کار سوم
که از چار کس پنج صد در شمار ❊ شدند کشته زخم دار فرار
براه هزیمت در آن دشت و راغ ❊ بسرعت گرفتند پرا ز ملاغ

چو آمد بچشم صفوف شرور ❊ گریز گر از آن شامی پدور
همان شیث ربعی سر اشقیا ❊ که بد تخمش از کشت زا رزنا
جدا گشت چون نطفه خود ز صف ❊ زبان تیز کرد خسان از هدف
بزد بانک بر تجبری کای شقی ❊ بود شومیت ثابت از ازرقی
تو با پنج صد مرد خنجر گذار ❊ همه فارس عرصه کارزار
نه از چار کس بلکه از یک نفر ❊ بجستی چو از شیر بر گور خر
بچرخ هجا بسکه خوش اختری ❊ قضا کرد نام ترا انجبری
زره در بر تو ز بخت سیاه ❊ بد وش دلت نیزه از مداه
بفرق سرت سر زنش شاه بر ❊ ز میدان کین پشت دادن سپر
بدریای ننگی چو غران نهنگ ❊ بکهسار بی غیرتی نر پلنگ
بدینگونه کردش چنین سرزنش ❊ نیاز عالم سروری دهش
خود آنگاه با پنج صد ناسزا ❊ همه اوفی کوفی بی وفا
چو کوفی بشومی گشودند بال ❊ قوی گشت شامی ز کوفی نفال
بهم هر دو فرقه چو ملحق شدند ❊ بهم هم نوا همچو عقعق شدند

نمودار گردید میدان جنگ / ز کوفی شامی بر تنگ پلنگ

پس آن شهریار دلاور دگر / نگردند اندیشه از کر و فر

ز روی جلادت مهیا شدند / بیان ناکسان گرم هیجا شدند

چو شهزاده عبدالله نامدار / بقصد خسان اندران کارزار

بنوک پیوند سوفار درا / بگل آشنا کرد پس خار را

بجانا رسید خدنگش هنوز / ز پولاد پیکان شرر بهر سوز

شد از زخم ناری چنان شعله‌ور / که از خصم نگذاشت باقی اثر

ز رجوم شیاطین کوفی و شام / بدانجا مگر سرنوشت سهام

که از سهم آن زادهٔ بوتراب / علم شد شرارش بر تیر شهاب

چو ماری که آخر شود اژدهار / بگوش فرس ناشده استوار

سنانش بکف ناشده توامان / پس از قرب تن نا رسیده بجان

نمودی بما تا شدی اژدها / بنوعی که در دست موسی عصا

سنانش در اثنای رد و بدل / دمادم بایمای زیر بغل

ز سینه رساندی به پشتش تمام / که شد داخل دار دل والسلام

[illegible]

در اثنای جولان آن فرد راد / چو شد داخل دار دل والسلام

بهر جنبش رخش خط ساز / خط محو بیک صف شدی از جهان

بهر سر که گردش در او بنجی / قضا استخوان اندرون بنجی

تنی را که تیغش رسیدی به بر / تو گفتی که عمر وی آمد بسر

سری را که رمحش رسیدی بتیز / شکفتی دلش چون ز گل خار تیز

سری را که از تن جدا می نمود / بر پیش افتادی بگلک سجود

ز شمشیر او هر که شد سربلند / بعجز بر گشتی سرش از کمند

هران سر که گشتی ز تیغش فرار / بخاک اوفتادی سر وی نگار

چگویم ز سولان آن شهریار / فرو ناند مگو دستم روزگار

که از بیم او شد بدریای خلل / ز رم در بیا از فلس ماهی بهند

ز نم دم چیان از دم میغ او / مگو میغ ابر بلا تیغ او

که در طی هیجای آن قوم دون / بهر جمله یک آسیا گرد خون

بشدی جاری نجا ز تیغ جوهرنگار / چو چو شیدا با زخم شمشیر سار

چو شیر گرسنه دگر سو اسد / بهیئت چو دیو مجرات چو دد

بجوشیدن تیغ آن تیره شیر   تو گفتی درانتای او دادگیر
ز خونریزی رمح خود سرکشان   ندیدم که یک نیزه از سر گذشت
ز یکسو جواله بان دشت خس   بدی برق شمشیر ابر آن نس
بهرجا شدی تیغ وی شعله ور   نماندی نشانی کو فی اثر
دبان ندم از بزم کرد انجمن   ز سر ساغر خون می خم بدن
ز بیمستی تیغ تیر سنان   خم ساغر افتاده می شد روان
بد نیکو از چار سو چار شیر   از ایشان یکی نسل شاه دلیر
بیان ناکسان پنجه کستر شدند   ولی پنجها چون برابر شدند
شد از پنجه شیر حق زاده سر   سر پنجه فرعون از یلان دگر
ز بس خون که با خاک آغشته شد   زمین بر سر افتاد تا تشنه شد
ز بس کشته افتاد بر روی هم   که گاه گاو زمین گشت خم
بگویم ز بیباک اگر اندکی   شنا نگشتها کوه هامون یکی
ز اعدا بد و رخ مجدی رشید   که شد ساکت از جا بهل من مزید
تنه هم خسته باشکیب   هم بر گل زخم خود عندلیب

براه هزیمت چلیپا شدند   باین المقر نعمه برپا شدند
شد از پنجه شیر حق زاده سر   سر پنجه فرعون از یلان دگر
چو اندر ربیع شد شیث نبی بود   تنی پر جراحت سری غرق خون
در اثنای جولان دشت نبرد   بدو بحزی گفت کای نحباد
بان کالبدهای مجروح ما   بان نیم جان لیمل روح ما
خوشا مرحبا آستانی نثار   غنیمت وصفش بیال مراد
بنام خدا زین کریا کوبز   غنیمت بود دم بود جان عزیز
بیادیم چون صبح اگر یکنفس   نکو فرتو بنده در شام بس
بود انتهای تمنای ما   که باشد نجانک وطن جای ما
بدینسان لبی طعنه مخبری   شنیدان نشانمند بداختری
دبان سوی شهزاده آمد جوان   چراغ زمین آفتاب زمان
که از تخت شهزاده آن پیشطاق   برد صیت صولت در این نه رواق
کجا وصف شهزاده صوف حرف   کجا قطره جلوه بحر ژرف
کهی چین آن طاق ابروی او   چگویم ز شیروی بازوی او

اثان با تن فرد ناورد او   زجا لاله کرد و اکرد او
کر او در یمین بودی در لیا   شدی دال قدی ز اهل دعا
بقصد یلان هوادار او   الف میشد از تیغ کردار او
غرض سر فدایان آن شهریار   با امداد تیغش بکشتند خوار
پس از عطش بسیار ضعف بدن   جدا کشت از یکدیگر روح تن
نهان شد تن خاکی اخر بخاک   بفردوس بگزید جا روح پاک
ولی سبط پاک نبی و ولی   شه انجمن آسمان علی
ده و هفت زخم گران بر تنش   مگو تن بگو سرخ گون گلشنش
ز تیر خلیده ز پا تا بسر   تو گفتی که رخشش برآورده پر
سزد گر بلرزد قلم زین مقال   کر آن مظهر قدرت ذو الجلال
تن از خون شد تیر خرمن شده   چراغ دل از مغز روشن شده
نبود و بجا از زخم گلگون بدن   شکفته گل سرخ از یاسمن
بزد از خود تر آن رخش خود بادشت   ز هم طعنه بر دور افلاک داشت
کر دوبر نوارتی شیرانکنی   همیشه بود شیوه آن دلی

ولی از زبانش بی وصف حال   مگر بلبلی میسرود آن مقال
که مکرد گو یا کلیم در لباس   ز دم سردی دو دهان رو بطاس
بود ساقی کوثر باب باب   جا بم بود آب جام شراب
ولیکن غم جان بنامان او   عامی بود کربیا ران او
لبی همچو یاقوت سیراب خشک   جگر از عطش قیر گون همچو مشک
ولی از قضا ریف ایام پی   بر پیشانی الشرف کشت راجح خور
که گردد مشرف بپا بوس عم   رد آید بر پیشانیش داغ غم
بر نزد شه آمد چو شهزاده باز   چو شد از زمین بوس عم سرفراز
بگفتا عما العطش العطش   سرم درد دارد دلم کرده غش
با قبال عم بر روح سید   بمیراث باب شبیر سری
بر آمد چو شمشیر من از نیام   نهان کشت تیغ خود اندر غمام
بهر برق گز وی در خشان شدی   در دشت کوه بداخشان شدی
لبا شامی کوفی دو طلب   کر شد دو روی از هلال عجب
بدم داری تیغ خونابه نوش   زمین شد زمن اطلس سرخ پوش

سنانم بهر سینه رفتی شتاب | شدی تا بکم از تنش پار غاب

نکردم ازین تشنگان باک | شد از برق تیغم رخ دست پاک

دگر کوکبان سپهر یلی | که بودند در وقت رزم بلی

نکردند تقصیر در دار و گیر | نمودند بازو بهانکار شیر

ولی از خدنگ کروه دغل | بجیشم زره آشنا شد سبل

جراحت فراوان بتنها رسید | ز جسم زره اشک خونا چکید

دران نای طوفان بحر قتال | دهان زعین انبوه اهل ضلال

دران یک از ایشان که مضطر شدی | بدو تیغ من شاپر گستر شدی

بر ایشان نشد تا کسی چیره دست | بحرب نیفتاد ای عم شکست

زیاده بران عطش هنگام جنگ | که مرآت دلها از آن خورده زنگ

شدند از عطش عاقبت بیحضور | نمودند آهنگ دار سرور

بماندم من و رخش بیکو نژاد | لب از تشنگی خشک تن زخمدار

مکو زخم هر یک کل چشم جان | فزون از دوده زخمهای گران

زبان از عطش شاخ مرجان شده | زخون پیکرم پاره رخشان شده

بیکبار از آن لشکر مور و مار | نمودم تصادم هزاران هزار

نگشتم از آن مدبران منحرف | بجیشم یکی بود الف الف

بکف زد چنان برق شمشیر من | که شیر فلان گشت نخجیر من

برستم بجستم بکشتم بسی | نماندند مشت سر از خسی

همه بیک تیمل مختصر | همه زخم بر زخم همچو سپر

بانصاف شد سست نیروی من | ز چین چین بر ابرو زد ابروی من

عنان تاب گشتم ز راه ستیز | سپردم خسان را ببست گریز

پس آنکه رسیدم بپابوس تو | که پروانه کردم بفانوس تو

لبی بسته تبخاله کام خشک | بتن زخم چون قشر بادام خشک

ستم عطش ما کوثر کام خصم | لب خشک ما نشأ جام خصم

وگرنه با بو اح جدّین خود | بخاک رهت سر مر عین خود

که یابم اگر شربت جان دسی | نمایم ازین ناکسان یک کسی

چه بسته بینه معین جلجله | همه دد چراگاه شیطان بلیه

شه از نطق شهزاده انس جان | کهی غنچه دل بود که گل زبان

چنین داد پاسخ گرامی جان عم — مقرر شده بهر ما خون غم

شهادت بمیراث ابای ما — شده تاج فرق تمنای ما

زنجیر بصبر بیاور بمی — دلت را بده آب خون از دمی

جگر تشنه چهره گلگون برو — برو جهره غرقه در خون برو

که جنت برایت بجام بلور — مهیا نموده شراب طهور

چو شهزاده زان نغز دلکا شد — چو گل از نسیم صبا بشکفید

بتن جان پاکش ز نو تازه شد — گل رخم ازین مژده شیرازه شد

دل پر امید از نوید امام — چو از نور خورشید ماه تمام

ز آفاق میدان کین زد چو — عمرها مگر عمر امد بسر

دلش همچو سنگی که آهن شود — و یا آتش از سنگ منفک شود

شد از تاب بیتابی از جا بدر — بتلبیس گفتا باصحاب شر

که این هاشمی زاده جان نگار — عقیقش شده از عطش داغدار

گلش گشته از خار پیکان دژم — نمانده بابرو نیز از رخ نم

شده بسمل نیمض بر روی او — زده بر تنش دشنه هر سوی او

فرو مانده رخش وی از رو او — نموده بلب جانش عرض نیاز

تنش گشته از نیشکه پیکان نگار — نماید درو سوفار چون کوهسار

بدینسان ز اهل دغا دغل — بسی خاند جان را ز پای اجل

برای نفس سینه میشد قفس — نزد دم بلاء نعم هیچکس

نشد چونکه افسون وی کارگر — ازین گفتگو گشت عادل عمر

بطعن ملامت زبان بر گشاد — بسی ناسزا گفت دشنام داد

بلی یوسف ابن حجاز نام — وحیده عراق شهری بشام

زبان از دهانش چو برق از سحاب — شرربار گردید بهر جواب

بگفتا گدای درشتی کار تو است — که منشوری زیب دستار تست

تو نی کفو آل علی در حسب — که طبل علی میزنی در عرب

بشرار زنی اندرین کارزار — تو ای آهوی مانده را کن شکار

بگفتا تو ماموری من امیر — کمانست امرم تویی همچو تیر

بهر سو فرستم بباور تو تیر — براه اطاعت قدم کن ز سر

برانگیز اسب بمیدان خرام — بکن کار این هاشمی را تمام

وگر نه نویسم بابن زیاد ... که نام ترا محو سازد زیاد

چو بشنید آن ناسزای عنید ... ز دیوی تشدد بسمعش رسید

دل آن اجار شد در هراس ... ببستر چو موئی کر افتد بطاس

بی عزم میدان بنا خواه خواه ... حبا شد بصف همچو از سینه آه

زبس درد دلش خوف مستی نمود ... بطعن سنان پیش دستی نمود

سر انکند بر نیزه اش نیزه تن ... ولیکن بیاری بقصد ستیز

در آمد بقصد شه دین چو دد ... نهادش ببستر سنان زد دست رد

بنافش چو سر کوشی آغاز کرد ... دل بستر را محرم راز کرد

گذشتی از دل از سر از جگر ... چو آمد ز پشتش برآورد سر

نفس شد نگون آن نابکار ... مسافر چو از سنگ خوار اشراد

بیفتاد بر خاک آن نره دیو ... سر آمد از آن هر دو لشکر غریو

یکی بود از آن بود طارق بنام ... چو آتش ز سنگ چو ابر از غمام

سراپا ز کین پر ز شعله ور ... در آمد بمیدان بسوی سفر

چو آمد بگستاخی آن بدنهاد ... بیفکند شهزاده بر وی سنان

شد از تیغ او نیزه شه قلم ... قضا کرد از آن سر نوشتش رقم

بیک ضرب تیغ شه نامور ... سرش را رسانید از تن ببر

در آن سر بدا زین ز کینه هوس ... بیفتاد تا کر بپای فرس

مگر کز دم ابرش شهریار ... بکامش شود فتنه آشکار

فرس از پی ضربت مردمش ... نبود از فراست بری سمش

خسی نام او ملد بن سهیل ... بتخریب مشهور مانند سیل

چو آن ناسزا را بدی ابن عم ... زد از ستیز روی بنامه علم

بزین بر نشست بمیدان شتافت ... چو بر ظلمتش نور شهزاده تافت

چو بد بخت از شور زار زنا ... لبب شد ز بالش بخت از شنا

ز گفتار آن کافر بد سیر ... بر کف تیغ شهزاده شد جلوه گر

محرف چنان برد ها تش نواخت ... که جانرا اجل برد شمشیر تاخت

ابا کرد خاک از قبول تنش ... هوا هم نکردید پیرامنش

نمودار شد آتشی از هوا ... فرو برد آنرا چو نر اژدها

از این یک دو برق از دم تیغ شاه ... که شد از خشان خرمن عمر کاه

بدلها چنان کرد خوف اشتلم / کز راه نفس گشت در سینه گم
فرو برد خون در رگ ریشها / ببند عار بد دید ناندیشها
عمر کرد تهدید تشدید هم / صلا زد بپابوس نامید هم
مؤثر بیفتاد گفتار او / نبخشید سودی گل خار او
بگفتا کرای قوم خذلان شعار / ببین فارغش تشنه نامدار
بجنبید تا گر گروها گروه / گرایید گران دلاور گروه
بیکبار ان لشکر مار و مور / نمودند جنبش چو دریای شور
بگردش بلند انجار افزون هزار / شدند حلقه چون گردش روزگار
چو شد واقف ان سبط ماه بلد / ز بیرا نیش خار بد دور گل
از ان کثرت عدد نا اهل شر / نشد در دل وی خطور خطر
بتوفیق خود در دفاع شرار / بزد دست بر قبضه ذوالفقار
بهر سو که میکرد عطف عنان / شدی صاف یک صف زجولان او
بهر صف گران ترم افراختی / دو صد سینه را نکته افراختی
صفی را که تیرش رسید بدل / چو بحر کشتی بهم متصل

بهر سو که گردش فزو آمدی / بآب گلش نو وجود آمدی
رسیدی از ان قالب مضمحل / بپای بنای اجل آب گل
ز خونریزی تیغ ان شهریار / ز بس کوی گرد او نامدار
ز بس خون که بر روی جو زد تبق / زمین شد شفق گون بسان افق
بخار نفس پس بگردون رسید / ز نو آسمان دگر شد پدید
ولی از عطش شاه شد بیجود / شنان جلوه عاص هما یون ستور
طلب کرد از ساقی سلسبیل / ز ماء معین در کف جبرئیل
دمادم شد آنان تجمعه شد کباب / خواستی انکه نزدیک آب
زهی باب شهزاده با وقار / زهی جلوه رخش انشهریار
نگردید از عطش جان بلب / زبانش نشد آب کوثر بلب
نشد تا هزیمت سیاه ظلام / ببیتا در رخش مبارک زکام
خدایا که کام باد انهمایون قدم / چه گلزار باغ ارم

اجازت طلبیدن شاهزاده قاسم / از عم بزرگوار خود و غضب در ...

ایا ساقی کوثر سلسبیل / غلام تو مسنی چو کلب ذلیل

همیشه دل اندر پی دار لبت — لب آمد به لب لبش ببست

کنامی ملان مل که ساقی توئی — قسیمش دران دار باقی توئی

سرایش بود نام وصفش طهور — بود فیض او نقل رب غفور

ازان گشته حق در کلام منیر — بشارت ده لذة الشاربین

بحق حق ای خازن داد خدا — بأین حلقه در گوش خود کن عطا

درین نشاء بحر عمر دربین خواب — در انشاء وقت سؤال جواب

بده دم باین بندهٔ خاص خود — سبیر مست صهبای اخلاص خود

که بازار نسر نوجوانی کنم — درین کهنه تن زندگانی کنم

پس از صفدیها اولاد تو — زلنای تیغ اجداد تو

که با تشنه کامی که ربلا — عیان گشت در عرصهٔ کربلا

بنوعی که بر پیشتاق فلک — نموده رقم نوک کلک ملک

بمضمون تازه بلفظ سلیس — معانی همه بکر فکر نفیس

نمایم بیان داستان داستان — بنظم خود سنت باستان

زنم از طلطین ره روی — فلک را بعام پهلوی

کنون خواهم ای قاسم نازنور — که بخشی بطبعم تو چندان حضور

که در نظم بلبل نوائی کنم — ز شهزاده دستان سرائی کنم

زمن زمین آفتاب زمن — در نر صدف قاسم بن حسن

ز گلریزی تیغ خونبار او — ز کراری رمح جرار او

ز پیران خذ نکش که چون از کمان — جدا گشتی کفتی فلک الامان

ز گردش که هر که معلق شدی — سر فرقدان فرق ناندوق شدی

چو یکشت دزدانرا آخر منی — چو یکید بستر کلد بستر آخر منی

سخن را دهد جلوه در صوفی حروف — چو ددجوی با رلیجر شکوف

چو کردم تمنا از و شهریار — ز روی جسارت بلا اختیار

زبان بر دهانم رده شعله — برای روایت نقول نقد

که شهزاده از فرقت بن باب — با شک آشنا شد چو ماهی در آب

ضمیرش شد از غم چو مرد کلف — گذشت ابرش مداه اسف

ز جا جست مانند جان از بدن — برآمد به پیرامن انجمن

قدچون هلال رخ همچو بدر — زبا بوس عم کرد تحصیل قدر

رسانید آنکه بعرض حضور / که ای داده رایت بخورشید نور

غم شهریار و چون زبان زره / بود در دل گره بر گره

زهجران اخوان ز سینه بلند / نفس حلقه حلقه شود چون کمند

برآید ز باد غم سوز جان / ز دل تیر آهم نشان کمان

بود دل ز بیداد جوش خروش / بداغ اقارب پلنکینه پوش

شده عزم از طاقت کشته طاق / برای شهادت مکمل براق

مرا اذن رفتن بمیدان بده / بمیدان بجولان من جا بده

که تن مدبران جان ستانی کنم / رخ کفر را زعفرانی کنم

چو تیغم ز تنها سرافشان شود / ز خون دشت کوه هم بدخشان شود

دهم پس ز مغز خسان دنجی / چراغ سم رخش را روشنی

بدینگونه هر چند ننمود امام / دم انجم میبد بجد تمام

نمیداد آن شاه مالک رقاب / اجازت بدو زان ازین باب

در آخر بتوقیع باب عظام / رسانید حجت بعرض امام

که او گوهر بحر فرزانگی / کند بهر او شمع پروانگی

شود قاسم از روی صدق و صفا / بخاک ره عم خود جان فدا

چو خط برادر شدش سرمه سان / فروزنده مردم دیدگان

تمنای قاسم بنا خواه خواه / اجابت قرین شد بنزدیک شاه

بعرضش چو شد داد اذن نجاح / بدست خود آراست بهر صلاح

ز سر سایه خود او بر سپهر / زدی چتر بر فرق سلطان چهر

شد از عنبر جعد خیبر کشای / مشرف برش از مشبک قبای

درآمد بجوشش چو سطر رسول / تو گفتی که جان کرد در تن حلول

سپر شد چو از دوش او مستطاب / زدی قبه بر قبه آفتاب

کمر ترکشش همچو شمس الضحی / سهامش مجاری چو تیغ قضا

چو خط شعاعی مطرز بزد / ز پیکان الماس گوهر کهر

همه دلربا همچو مژگان یار / چو سهم النظر حمله کی جانشکار

همه بی تخلف نشانه نشین / همه در پناه کمان در کمین

همه یکه تازان میدان جان / غلام اجل خانزاد کمان

حمایل بکی تیغ جوهر نگار / زدی پای تیغ علی چشمه سار

زبرقش چو کردی افق گلستان — هلالش شدی بند بند آسمان
زدی در سماوات تا روزگار — هلالش دم از لیل تیغ از نهار
کمانش بیازو چو بضعف النهار — چو قوس قزح پر ز نقش نگار
زشمشیر شیر خدا اندازه — هلالا زخمش عکس خمیازه
بدوش درع پوش او توامان — سر نو بر پروین نموده قران
بزیرش یکی نقش گلگون کفل — میان خزانا زاید تا ازل
سبک سیر چون خنگ نخ کبود — چو عمر دوباره عزیز الوجود
مبارک نفس همچو صبح دوم — چو محمل بیال و چو قاقم بدم
بدین وصف چون شد هم خوابش — سلاح وی آسیش آراسته
بر بیکار اشفلکان دیو — سراپا همه پای خصم افکنی
بجنبید چون غیرت ذوالجلال — روان شد چو تیر شدید المحال
چو آتش بمیدان فروزنده گشت — سم مرکبش را زمین تیره گشت
نعال ستورش چو ابر غضب — مگر بود در جلوه ذات اللهب
که میزد جوانان کام در جنب — شرر باری گشت دست ستیز

شد آتش

شد آتش فشان هر قشان چوی او — هوا شعشعانی شد از روی او
زمین چون زنعلش اناره شدی — دران سنگ پاره ستاره شدی
بهر سو که شمع رخش تاختی — هر مهر پروانگی باختی
هم آنجا که شد دد زجا — چو خفاش از پرتو آفتاب
طلب کرد هر چند مرد نبرد — نه جمعیت آمد بمیدان نه فرد
شد ابر وی آو کره بر کره — ببوشید از خشم غرش زده
خروشید مانند رعد بهار — گهی در یمین گهی در یسار
برانگیخت مرکب بپالاء پشت — بهر تاختن یک صفی را شکست
اجل شد ز نیزه آتش نوال — خدنگش با هنگ جان گشت سان
ز رقاصی تیغ ددیم جان — بتنگ آشنا شد فلک چون کمان
سنانش بهر سینه شد آشنا — بهر بیکانگی جان ز تن شد جدا
ز بس کرد شمشیر او صفدری — اجل گشت بجان بنوعی جری
که بی حرکت تیغ و تیر و سنان — شدی خود بخود روح از تن روان
ز قلب یمین یسار جنان — بد شکو مسکن تاراج جان

بهر حمله کشتی چو دجت طراز بری تیغ او چرخ مردی عداد

ازان قوم از هول وی جان بلب بچه چو شدی چه نه باذ طلب

نمیشد بمیدان هویدا کسی نمیکرد جنبش بیکجا خسی

درآمد دران ابن سعد پلید پس از سروران سپاه یزید

دهدی بود مشهور شام حلب شقاوت نصاب سهید نسب

بشهرت شده نام تا نامیش میان یلان ازرق شامیش

بدو گفت ان ناکس بدسیر سر ناسزایان عالم عمر

که در شام شمشیر تو چون هلال بود زینت آسمان جلال

بهر سال یک الف از سیم خام ستانی ز گنجور دارای شام

کنون وقت جولان شهبارتست که این هاشمی صید پروارتست

چنین داد پاسخ ددی بد سکال که بکنید ازین قول ای بیهمال

مرا نام داران که کارزار برابر شمارند با یکهزار

تو مشکن بهم نام ناموس من سزد که خورد چرخ افسوس من

که با کودکی هم نبردم کنی میان یلان ننگ زردم کنی

بهیبت

بهیبت بران بانگ زد پس عمر که ای ناسزای ضلالت سیر

مکن از حد خود فزون گفتگو میفکن بخورشید تابان تفو

که افکنده گردد انان ذنب تو زنند خنده بیگانه خویش تو

همان کودکست این که کرد و تن سپهر ببوسد رکاب وی از روی مهر

ز خون ریز تیغش که کارزار بود لاله گون عرصه کیر و دار

فتاده سر تن بکوه بتل شده گوی چوگان برای اجل

حسن را خلف نجیب مصطفی است علی جد او جده خیر النساست

سزد که بر دمش کنی افتخار بمانش بیار مکو اعتذار

دگر باره او مشرک بدسیر دبیکار شهزاده پیچید سر

بگفتا که گر عضو عضو مرا نمائی بمقراض از هم جدا

محالست رزم با ابن خورد سال که خوشحال باشی که صاحب ملال

ولی چون ترا هست جد تمام که گردد هلال ابن مر از اهل شام

مرا کرده اند عطا چار پور همه پهلوان شجاع غیور

یکی را با بردهم اذنهم که فارغ نماید دلت باز غم

فرستادن ازرق پسر بزرک خود را بمیدان و از دست شاهزاده محمد [illegible]

بگفت مهین پور خود را باد | بپر کرد خفتان زرین طراز
بیاراست از فرق وی تا نطاق | بخود زد اندود زرکش یراق
چو آتش کده آن شیاطین نسب | ز سر تا بپا در لباس ذهب
دلی پر ز کینه سری پر ز باد | باستادی باب دادی نژاد
نهان شد در آهن چو آتش بسنک | شد آراسته همچو بت در فرنک
نشاندش بر اسبی بهیکل نهنک | چو باد مخالف بدریای جنک
از آن کشتن عمرو اکبر پسر | رسیدی و لیکن بتحت الشقر
نمودش روان نی دغا و دغل | چو جان گرامی بسوی اجل
بمیدان در آمد پس از دو پسر | فروزان درخشان چو یک کوه زر
کجا کرد قاسم بسویش نگاه | کر ز زبود در جسم او پرکاه
چو صیدی که آرد بصیاد رو | قضا شد دلیل تبسل عدو
مقابل چو شد با سر کامکار | تو گفتی قران کشت با نوز بار
شد اول بسویش چو منقار باز | سر نیزه شاهزاده دراز

سپر باز شد ناسزا چون کشف | خطا گشت نوک سنانش از هدف
سنان را بیفکند تیغ از نیام | بر آورد چون تیغ خور از نیام
عدو نیز اظهار هستی نمود | بتیغ افکنی پیش دستی نمود
سپر بر سر دست شهزاده بود | دم تیغ از حد تجاوز نمود
خراشی بسر پنجه شیر رسید | قضا پشت دستش بدندان کزید
سپر بود خورشید شیر هلال | بدل شد شب روز روشن بفال
ز لشکرکه شاه ملک ملک | چو خورشید تابان ز اوج فلک
سپر بهر شهزاده ابن انس | رسانید چون صبح در یک نفس
ز دستار خود رقعه را کشود | کل زخم شیر را جبیره نمود
ازین غین خورشید شد با بهیج | کر دستار او تا نشد تیغ بیج
عرض شاهزاده ز روی شغف | سپر را بپوشید شد تاج کف
ازین خنده شد بعد ازرق جری | در آمد کینش بجولان کری
قضا را در آمد بسر مرکبش | بند بو سر بر خاک میدان لبش
برهنه سر پای وی شد قلم | پی سرنوشتش بدشت عدم

نمودار شد کاکل نابکار / بگرد رخش چون پریشان تار

گرفت و بپیچید بر دست شاه / تو گویی زد از حلقه او مداه

زدی از اسف کف بکف روزگار / که شد چینی دست شه موی دار

ز دود آن مو بر کف آن جناب / بپیچید بر خویشتن آفتاب

بر انگیخت پس رخش طیار را / پری پیکر برق رفتار را

پس آن ناکس خاک اغبر را / رجانش بدست اجل دستبرا

بکف کاکل تن چو زنده بگور / کشانید بدور میدان بزور

که تا کشت از خاک سوی جحیم / روانش مسافر تن وی مقیم

چو ماهیت تیغ وی داشت تاب / که جولان کند در کف آفتاب

بچشم شه آمد بفرخندگی / در آیینه طبع ارزندگی

بسوی دوانش بیازید دست / گرفت و گشود و بدو دید بست

چو دید آن ثناخوان از روق ژاد / که زین طارم ازرقی رو چه زاد

بکین برادر چو یکدیگر / بکایک نمودند عزم سفر

فرستادن شه پسر دیگر خود را و شاهزاده قاسم با ایشان الجمهر واصل نمودن

پس از این

پس از اولین دومی سینه چاک / روان شد بمیدان بعزم هلاک

بشه گفت کای زاد بیدادگر / نداری تو رحم و مروت مگر

که کشتی کسی را که در ملک شام / هلالش زدی دم ز ماه تمام

ازو بود روشن چراغ یلی / وز آن بود سرسبز باغ یلی

بدو گفت شهزاده قاسم جواب / که روشن چشمان ازین باب

همین دم در افضای تحت الثری / تفرج نمائید با یکدیگر

کنون چونکه دارد از آن بیشتر / لب آرزوی زلال وصال

ز شاه آب تیغش همی نوش کن / غم زندگی را فراموش کن

بگفت این پس تیغ را جلوه داد / پس از ضرب حبش علی کرد یاد

چنان بر سر پهلوانش نواخت / کزان بود در گور از تب گداخت

سیم آمد لب بنفرین گشاد / روان شد چراغان به بیش المهاد

که بود چهارم بمیدان رسید / زبان سر ز بیهوده گوی کشید

ز زیر بغل تا بنصف زنخ / بیک ضرب طی شد بشمشیر آخ

بدست دگر پس عنان تا بند / چو بخت خود افتاد در خواب بند

روان شد دوانش بباز نبرد ببر چراغان جشن سعیر

بمیدان آمدن زرق و بهیم و اصل نموی شاهزاده را و کشته شدن بدست شاهزادی

گذشتند اولاد شد باب باب کراند بسوی جهنم شتاب

ازان چار بور شجاعت نهاد که بودند گلزار او را عماد

چو شد بیستون سقف نیروی او بدل شد بافغان هیاهوی او

رخ پور زجین دلی برزد بیاراست بر تن سلاح نبرد

زبیدادن اندر سر نکوز ببارید اندر بکان چوی خور

زاهن ولی کرد جوشن ببر کله خود بنهاد از ترک سر

شدش بر تن عزم میدان کور چهار آینه داغ او چار بود

کمان قد از رشته جان زره دل از شعله آه زرین زره

هوا و هوس با بجای سپر پس پشت افکند با چشم تر

ولیکن بظاهر ز سر تا باق ببر کش لباس بزرین براق

چنان عزم کردید در سیم زر که در شعله نار دوزخ نترد

بانصاف شد سنت تیروی من زچینن چنین تر انبوز دا بروی من

بدین وصف چون تیر خورده گراز برآمد ز بر بارم برق تاز

دل از داغ فرزند کشته ستوه نکهسار دوزخ چو یک تخت کوه

فروزان سوزان باه فغان درآمد بمیدان کین شعلهسان

مقابل بشهزاده کردید گفت گدای از دلت رحم بود د نهفت

فرستادی ای شعله خوی غرور ز آفاق فخر زبرج سرود

زمن چار کوکب بزیر غمام که بد تیغ هر یک هلالی بنام

جوانی که بد لایق نشان شاه بکفتا بان مشرک دلسیاه

پس انکه روان شد عنان بر عنان بقلاج امد سنان بر سنان

دران حال شاه زمین زمن بقایم نکه کرد او اهرمن

دو کف را بر آورد چون ماه مهر زمین شد درخشان تیان سپهر

ز حق بهر قاسم ظفر خواه شد اجابت فروزنده چون ماه شد

چو بهر دعا دست بالا نمود کفش را خدا دست موسی نمود

دعا از کف شاه زاده حسین چو وقت قران نور از نیرین

بسوی سما بر تقاضای شد مه مهر را لمعه افزای شد

چنان ریخت از عرش اعظم آتش / که شد جوهر تیغ قاسم ظفر
نشد از سنا زانکه حاصل مرام / بکف تیغ مقهور را جلوه داد
در آن دم که شهزاده شمشیر آخت / ددناسزا تیغ خود را شناخت
بکف داد بیغا از بن طرفه تیغ / نه تیغی یکی برق بارنده میغ
بود جوهرش از ستاره غلو / بود تیغش انگاره ماه نو
گرفته دمش آب از زهر ناب / زده نوک اندم ز تیر شهاب
کنون بینمش در کف جلوه گر / غم آن یکی عم آن پسر
بطرفه کنایه بگفتش جواب / که ای زاتش تیغ خود دل کباب
بود آنچه زیبنده جوهرش / سزد آنچه اندیشه جوهرش
همانا نتوانی وفادار تیغ / ندارد دم خویشتن باد دریغ
نماید بتو جوهر خویش را / هویدا کند گوهر خویش را
پس آنکه بدان گفت در طرف حرف / که باشی تو از سرو دانش گرو
ندارد بجز با همه هوش تنگ / که اندر رخشت بر بیابات تنگ
خجل گشت ازرق نابرادشا / بزد تازیانه بر رخش نگاه

نگون کرد سر را بتدبیر تنگ / بر تنگ اندر و از شهش بید رنگ
چنان تیغ زد بر کمرگاه وی / که بگذشت از کهکشان آه وی
دو پشته عیان شد از آن کوه تن / رسید آفرین از زمین و زمن
خروشید در اوج چرخ برین / بتحسین شهزاده روح الامین
چو شد ازرق از تیغ قاسم سقط / دل کفر از داغ شد پر نقط
بیالید بر خویش ایمان چنان / که شد نخل یمن الف در میان
دماغ زمین دم زد از تیغ / که شد سرنگون طارم ازرقی
بهشت خلد هر هفت گردید حور / که شد دوزخی ازرق جانور
شد از دفن او خاک بر فرق گور / از آن روز تا روز حشر نشور
فتاد آتش انچنان در نهاد / که شد خاک خاکستر بر دباد
حرارت تصاعد نمود از تراب / هوا ایپت چون سنگ شد سنگ آب
چو از لوث ازرق جهان پاک شد / ز انجم چراغان در افلاک شد
پس آنگاه شهزاده قاسم بناز / چو خورشید گردید حجت طراز
مشرف شد اول بپابوس عم / ببوسید روی امام امم

زتاب عطش لاله سان سینه چاک — لبش بسته تبخاله از موج خاک

زبان در دهان همچو در تابوت — بگفتا بحق الذی لا یموت

بکامم رسد گر یکی قطره آب — بیابد رمق این فواد کباب

ببارم چنان مرگ از میغ تیغ — کزین خاکیان سبز گردد دریغ

امامش لب خشک با چشم تر — بگفتا که ای یادگار پدر

مخور غم گر این تشنگی عنقریب — شوی از کف حور کوثر نصیب

چو این مژده بشنید از قول شاه — برون آمد از غم همچو ماه

فرو تافت پس از فروغ حضور — بآفاق میدان تابنده هور

یلان خوارج سپه یکسره — ز میدان رمیدند چون سیره

به تنها ز هولش بلا اختیار — نفس گشت پا در رکاب فرار

بپرید از او چهرها رنگها — شرر گشت خاموش در سنگها

شد از بیم آن سبزه در دشت خشک — ز ناف غزالان سقط گشت مشک

بهر نزدش نشد آشنا بادلی — نزد سبزه اش سر ز آب گلی

دل شاه آزاده آمد بجوش — برآورد دریای عزمش خروش

برانگیخت

برانگیخت خنگ فلک رنگ را — حسینی نوا کرد آهنگ را

بقلب جناح یمین یسار — در آمد بغرش چو ابر بهار

چو شد تیغ قاسم بلند از نیام — شد از شرم شمشیر خور در غمام

بهر صف که تیغ آزمائی نمود — ز تیغش اجل جان گدائی نمود

چو با دعنانش رسیدی بقلب — رمق از دل خصم میگشت سلب

زدی چونکه تیغش سر از میسره — شدی ماه نو در فلک ناشره

چو در میمنه تیغ کین آختی — خور اندر فلک بیدلی جای ساختی

خدنگش نمیکرد در تن درنگ — گذشتی ز شخص و نشستی بسنگ

سنانش بهر سینه رفتی درون — نمودی در آن لاله کاری ز خون

حسامش ز بس بود مایل بخون — در اثنای خونریزیش سرنگون

گر از جوهر تیغ او بی غرض — چکیدی ز خون قطرها بالعرض

از آن دم بدم جوی جاری شدی — زمین ارغوان در بهاری شدی

ز هر قطره آن تا بروز شمار — بروید گل سرخ در هر بهار

کمندش بصفها چو پیچان شدی — گلوگیر مانند ثعبان شدی

بهر حلقه کردی سر پا برند / ز سر داری خود شدی ارجمند

بدینگونه می بود گرم ستیز / ز عطش عاقبتا بدندان ستیز

بدردی رسید آفتاب حضور / ز تاب عطش گشت دل ناصبور

ز بس تشنگی کرد در وی اثر / دل او کبوتر شد نامه بر

محمد بدر عرض حالی نوشت / گسل کرد دل را بسوی بهشت

برفت بیاورد در دم جواب / که ای تشنه سوی ما باش شتاب

که اینک بکامت شراب طهور / بجام بلور است در دست حور

ز دل بال و پا زجگر ساز کرد / بباغ جنان عزم پرواز کرد

چو خورشید شهزاده شد منهزم / نمود از غش روز روشن شبی

شد از نعل رخشش زمین نا امید / فتاد از زکین دان میدان جدید

ز هجران قاسم جهان تیره شد / بجولان گری تیره چیره شد

ز صنف بنی اختاخان هم / شدان نور چشم حسن خاتم

بمیدان رفتن ناصر ابن شاه شهدا و بدرجه شهادت رسیدن

پس از جانفدایان شاه شهید / ز اقوام نوبت باخوان رسید

باز ابن نور قلب امام / بر بکار کوفه کفار و شام

شد آن آسمان تبار علی / ز برج اخوت مهی منجلی

شه ناصر بن علی نام او / فدای برادر شدن کام او

که با بجفایت بلاعین غش / کنم تحفه لایقی پیش کش

خرد را نمودم بهر جزو کل / ز بعد تامل دلیل سبل

ندیدم متاعی نکوتر ز جان / که اینجا بود لایق ارمغان

کنون این درم جان فرستو درا / ز تاب عطش بلبا مو درا

اجازت بده تا فنایت کنم / فدای سم بادپایت کنم

ز بنیاد این قوم خلاف مدار / ز اخبار این فرقه دون شعار

بر پیکان تیر بنوک سنان / کنم مغز را جای با استخوان

ز خون خسان جوی جاری کنم / بنوک سنان لاله کاری کنم

پس از تیر باران ابر کمان / بپای بهار رخنا رخسان

بهر قطره خون دانه نار ساز / کنم نوک پیکان تیری خزان

در اثنای پیکار اهل سعیر / بهر نوک سنان بر پیکان تیر

بگفتای بکایك برادر شما … بگو تا رجانید در تن مرا
کنم پنجره سینها از تن (ف) … چه پرویزن از بهر جان بیخبر
سهنشاه اخوان بغیر خطاب … مشرف نمودش چنین در جواب (ب)
شمارا تماشای ازین کاخ زشت … بر هانتادی هوای بهشت
مرا فرد چون در بدر خوار زار (بر) … چرسان میگذارید تا زار زار
دگر بار گفتا بعجز تمام … کرای قرة العین خیر الانام
دلم گشته از هجر احباب تنك … تمان گشته اینیرام زیر سنك (زنك)
زتاب عطش بیحضور دم چنان … کر خشکیده چون سلخ مرجان (زبان)
بعین الحجوع من از آب اش … سراغی توان کرد از چشم تر
زسر چشم دیده تا دل در آب … نم دیده کردیده باشد بخواب
عنایت بفرما بدستور سیم … رضا شو باین دو دیدی صیدم
کز بد غم دو پیا نکرد دون (دون) … ازین مدبران شقاوت شکوه
بر نیدی با ذوی حیدن (ب) … بهر گردش چرخ چاچی لقب
صفی را در اثنای طوفان خلد … به سیابم بکام نهنگ خدنگ

سنانم کند از خشان دلبری … بر ها کند تیغ من افسری
در آخر نظر کرد شاه شهید … بچشم پر آب دل نا امید
بگفتا برو حق بود یاورت … تو منصور روح پدر ناصرت
مکمل چو شد از دعای امام … ملایك بگفتند امین تمام
نژاد علی بود پیراهنش … دعای برادر چو شد جوشنش
زره پوش بود علی پور (شد) … یقین کرد ناصر کر منصور شد
صلاح سلب در خور شان (خود) … بدستو با باو اخوان خود
به پوشید بر مرکب ابلقی … چو رخش زمانه عنان مطلقی
کر بد صفا و در زمین زمان … بنوبی ز مشرق بمغرب رسان
بوقت تنابق بمیدان دو … کر فنی ز ابر بهاری کرو
بنجنك فلك كر شدی هم سبق … چکیدی کواکب از و چون عرق
بزیر سم ان مناف کسل … زمین منطوی شد کطی السجل
چو شب جلوه پیرای دشت نبرد … رخ چرخ فیروزه چی گشت زرد
نباشد عجب کر بشب شد سپهر … بباز نبود علی نیك چهر

کز خون بارا ز جلوه ذوالفقار | شدی حلقه از بیم وی کارزار
دکان چرخ چرخ از لبس باس | ز شیر خدا همچو گاو خراس
ز دوران جولان ناصر زمین | شد از دایره برد و چرخ زمین
عنان بر عنان لشکر شد استوار | زمین گشت چون چرخ دوّار ملال
غرض کرد شهزاده اندر طرب | ز لرزه در چشم قوم عجب
دلیران بر بیقوله بیدلی | ز سرها فکندند خود یلی
یلان همچو شمشیر خود در غلاف | نشستند در مسند اعتکاف
نشد هیچ خصمی ز اهل عناد | مقابل بآن شاه حیدر نژاد
بند شعله چشم جهان سوز او | علم گشت با روی نیروی او
برانگیخت پس رخش جان ناز را | چو دلدل ظفر فرز فرزانه را
چو شد رو برو مرکز دغل | بجنبش عروسان جان اجل
چو طفل رسن باز تیر از کمان | بیاموزم بر روی ره شد دوان
سنان همچو طفلان کاکل لبر | سواره پی نیزه شد جلوه گر
در آن جشن از ذوق شاطر محل | گهی بود در رقص گردن ستان

ز خون خواری تیغ سرمست او | زحل داشت چشم بر دست او
بزد دست بر قبضه آبدار | مدد خواست از صاحب ذوالفقار
برآورد ناصر چو تیغ از غلاف | بر بیشه دل شیر شد شکاف
بهر سر که تیغش فرود آمدی | عدم پیش بابش فرود آمدی
پر از هول آن تیغ ابیض تاب | شدی نهرها آب دلها کباب
بدی غرق خون چهره اش چون هژبر | تو گفتی که صیقل شده ترجیر
ز تیغش فتادی چو عکسی در آب | سمندر شدی ماهی از تو و تاب
ز جوهر شدی بیش اختر نما | بکوکب نمودی سمک چون سما
کمان بر سر دست دو وقت جنگ | ز لب کرد در قبض جان خدنگ
قضا کرد تسلیم لیکن بتیر | ببر برد سپردش بنار سعیر
سنانش جراحت گر سینه شد | نکو دید خود سینه آئینه شد
زمین گشت خون دم ز شمشیر او | برآورد بر داشت شمشیر او
ز خون ریز شمشیر او شهریار | بفصل خزان شد بهار آشکار
چو کیف مجمل از خون رسید | دل آن سینه اش لاله سان بر دمید

گل خونچنان گشت بلبل نواز / که تصویر بلبل نوا کرد ساز

برای هم آوازی بلبلان / نهان در قفا زبان در دهان

ولیکن عطش چرخ دستی نمود / دل دست شهزاده سستی نمود

طپیدا ز عطش بسکه دل در بر / ندا آمد از ساقی کوثرش

که یا ناصر اسرع بصون الحضور / بخمر طهور ملی کف حور

خطاب آمد از مرشد حافظین / که ای ناصر ای جان فدای حسین

بیا نوش جان کن شراب طهور / که جامش بلور است ساقیش حور

چو این مژده شد نیو گوش او / بیاورد سر طایر هوش او

بام قسیم نعیم جنان / از آن بیشتر روح وی شد روان

بمیدان رفتن عمر ابن حسن بکین خامس آل العبا و شربت شهادت چشیدن

چو ناصر روان شد بطاق بهشت / پی کاهش عمر آن قوم زشت

شد عمر آن نا خوان اجابت طلب / باذن حضور شه تشنه لب

پس از مردم چشم شاه شهید / باشک باه بگفت شنید

مرخص شد دریغ بوسید خود / براسبی بکردار چرخ کبود

بزم

بزرم همچو جلوه پیرای شد / بجا که رهش خود جبین سای شد

چو از جلوه اش شد مزین زمین / نمودند معلوم خود اهل کین

که عمران شد از آل حیدر سوار / چو خورشید بر ابلق دور کار

گل چشمشان بار از نو شکفت / چو خفاش گشتند رو در نهفت

چو میدان ز نور شه حیدری / به برج اسد زد دم از همسری

چپ و راست شاه حسینی نواد / نه زیبا نه مخالف مقام ادا

حسین را بیاورد باد از حجاب / نشد زنده چهره با آفتاب

گره وا شد انطاق ابروی او / کمان بود شد تیر بازوی او

گیتش بچشمک زدن اندکام / به بر روان آمد بسان عقاب

بیاورد چون تیغ کج از غلاف / قد چرخ شد راست بهر طواف

چو بر قصد اعدا برافراخت چهر / بدو در سرش چرخ می زد سپهر

چو زد خویش را بر صف ناکسان / سر آمد که زندگی بر خسان

همه همچو گل بر شنا رستند / همه بر سر خاک افشان شدند

چو تیغش سر افشانی آغاز کرد / اجل را بشا کردی آواز کرد

دران طی طوفان دریای جنگ / اجل بود ماهی بتیغش نهنگ

ز بس جانبری کرد شمشیر او / نبودی عجب کر زند تو بیاو

کر از نفس جوهر زدی جوش جان / چو از چشم سایان نکاله روان

که شمشیرش از خونخوری سیر شد / بتاراج جان بوششی تیر شد

دلان بهر مدیری بود صاف / نپیچش کذشتی رسیدی بناف

بهر خس که ناصاف بودی بدن / شدی با نکو کوشراش بدن

چو شد تیر ممعور از دلبری / سنان شد بمردم زمانی جری

سنانی که انشر بفتراك داشت / مکر خوی ماران ضحاك داشت

کر قانع نبودند جز مغز سر / سنان سنینش بچیزد کر

بدی نوك او چون یکی شاه مار / ز مغز سر سرکشان دانه خوار

بدینسان ز بس سرشکافی نمود / تن از موی سر شعر بافی نمود

ز جان نیزه اش شکر دلکیر بود / که معشوقه تیر شمشیر بود

بتن هم نمیکرد دم ساز نی / ولی داشت با ان زمان سازنی

ز بالای نخ جهانشهریار / ببالید بر خود زبس دونکار

برافشاند نوعی بباد سناز / که زد بر سرکاکل اسمان

بدینکونه عمران ز اهل عناد / ببی خرمن عمر بر باد داد

ولی اخر از تشنکی شد دژم / بر ابروی نیروش افتاد خم

دلش یاد ابا و اخوان نمود / بباغ جنان عزم طیران نمود

بعد از رفتن همان آخ دیکر خامس آل عبا و بعد جو شهادت رسیدند

چو عمران ز غم کرامی کذشت / وزین کاخ کلفت قدم در نوشت

همان از صف آل شاه نجف / ز جا جست از روی شوق و شعف

ز وصفش همان پس که بود علیت / نا برخضا ماه وی منجلیت

بود آل از استودن بحرف / چو در قطع جولان زد دریای زرف

غرض شد بتحصیل اذن هجا / بفرمان خوت روان چون دعا

پس از رفت کریه ماجرا / باذن شهنشاه شهزادها

اجابت قرین کشت مقصود او / فلك سای شد قبر خود او

ز روی زمین جست بر پشت / بنوعی که از جنبها برق جست

عیان کرد انکاه نوعی طرید / که طی کشت زهره بر اصحاب کید

دمی گشت آشفته با روزگار　　که از رزم با سفلگان داشت عار
در آمد بچرخ آسمان از قلق　　ز چشم فلک ریخت خون از شفق
پس آنگاه از روی غیظ و غضب　　از آن کافران شد مبارز طلب
نیامد کسی چون بمیدان او　　سبک تار کرد بدیگران او

چو گرگی که خود را زند بر رمه　　علم گشت تیغ همان بر همه
نخستین چنان تیغ بازی نمود　　که هر سو ز خون جوی جاری نمود
بهر تاختن بر صف مدبران　　شدی شمعی از کران تا کران
چو گشتی دم تیغ او شعله بار　　شدی خرمنی از خسان برق باز
گهی نیزه ور بود گه تیغ زن　　گهی سینه کاو و گهی سرفکن
سنانش بسینه پر باد بود　　خدنگش بدل باد در غار بود
بمجمر بر رزم بودی تاب　　سمندر در آتش چو ماهی در آب
بدشت ستیز و بدریای جنگ　　سنان اژدها بود تیرش نهنگ
کسش کرد نوعی ز جیش یزید　　که بگذشت دوزخ ز هل من مزید
ولی از عطش گشت نوعی کباب　　که در فنا ز دم تیغ او بر آب

برون رفت نیروز بازوی او　　چو گل واشد از غنچه خوی او
گران شد سمند سبک تاز او　　ز تشنه افتاد او از او
بجز لعل لبها که سیراب بود　　سراپای او در تف تاب بود
چنان مرکب از تشنگی گشت سست　　کباب سینه پای او دست
بیاد آمدش حال اخوان باب　　طلب کرد از ساقی کوثر آب
گرفتش شهی اولب دست برد　　بدو آب داد و بجوران سپرد

بمیدان خرامیدن ذکر شاه شهید مسمی بعون بن علی و شربت شهادت چشیدن

دلا بگذر از فکر دار غرور　　ز ظلمت برون آ و در شو بنور
بیان نو رده پر جلا سینه را　　مصفا کن از زنگ آینه را
که از رزم شهزاده عون علی　　شود از هزاران یکی منجلی
بسرو سهی داده قدش نوید　　رخش رزم گفتی بتابنده شید
فکندی چو بر چرخ چادر جمال　　شدی بدر کامل ز رشکش هلال
رسیدی اگر تف تیغش بآب　　شدی آب چون تا بماهی شتاب
چو مر آن دل دم زد از انجلا　　نمودا بچنین صورت مدعا

کر بر عون از داغ اخوان دژم | نبُد هم ار بخت از نوالم
چنان کرد ریشه در آب گلش | که شد گلشن داغ باغ دلش
بآبروی صبرش در افتاد خم | قد عزم وی شد برعت علم
روان شد بپابوس شاه شهید | قدم کرد سر تا بپایش رسید
شد اول شرف یاب بعد حضور | ببوسید انکه رکاب ستود
بگفتا ای برادر دلم زین داغ | برای شهادت بود در سراغ
نماند دگر حالت تاب صبر | بود اخترمن دغم زیر ابر
بود عزم رزمم بنوعی عجول | که خواهم ز تو امر پیش از قبول
بخون ریز اعدا چنان تشنه ام | که پا تا بسر تیز چون دشنه ام
چکانست از هر سر موی من | بقتل عدو عزم نیروی من
برانم بر اقبال ای ابن باب | که این میغ تیغ چه بر دارد آب
ز دریای خون ریز اعدای دین | شود لب بلب ظرف میدان کین
ز صهبای خون پیشان ایاغ | شود داغها کو هر شب چراغ
مبارز طلب کردنم رای نیست | که تیغ مرا جای در جای نیست

برای کشش بکه دارد کشش | همی دم زند در علاقه ازوی
بدو گفت شاه برادر نواز | که ای مقبل پر دل سرفراز
اعادی فزونند از مور و مار | تو تنها و اعدا هزاران هزار
مبادا بذات تو ای ارجمند | رسد از هجوم اعادی گزند
مبارز بود گرچه بجد مر | بعون علی بر تو باشد ظفر
ترا باب ابن ابی طالب است | که وصفش ز حق غالب الغالب است
ولیکن در اثنای آن گیر و دار | دران عین مغلوب ناچار جاد
چه بود ز خود فرض الهی | بشیران رسد از سگان روبهی
بعرض مقدس رسانند عون | که ما را بود از دعای تو صون
ندارم باکی ز انبوه خصم | که کاه است در چشم ما کوه خصم
شود فی المثل گر بدشت ستیز | ز انبوهی دونمان رستخیز
پرانکرد گردد کران تا کران | بود سرمه در چشم شیر زیان
ز انبوه کبکان بذوق شعف | شود شان شهباز را صف بصف
چو اسرار شهزاده با شاه دین | دعا کرد دادش برخصت نوید

بعزم اجابت چو شد سر قرار / شد از بار از آهنگ وی شاهسوار

رکوبش چو شد زین زین ستور / بمیدان روان شد چو از دین نور

علم زد بمیدان کین شعله سان / بزد بر جناحین قلب جنان

چو زد برق برقا ندم تیغ او / شرر زار شد دشت از میغ او

بهر برق یک خرمنی سوختی / بر تیری صفی بر صفی دوختی

چو دید ندا اعدا که ابروی او / ز خشم افکند چین ابروی او

که شمشیر شهزاده صون غیور / اجل نار سیده رساندش بگور

ز خون ریز تیغش در آن کیرودار / شدی رودی از خون روان اشکبار

بود تا نتا با کر کودد حجر / اضا مز با بحجار با کین فس

شود بادو الفا ز یلان تباه / اتان زاده شیر جو کین خواه

بنوعی که گفتیم اندیشه شد / بتد بیرشان شیر در بیشه شد

در آمد بمیدان چنان نیره دار / چو شد بیشه بر دود تیر اشکبار

لب از حلقهای کمند کمان / هوا شد بنوعی دوا بر سیان

که شد تا بچرخ کواکب نگار / تو گفتی فلک بر فلک استوار

لبان شیر جو زاده را از جگر / برآمد چنان نعره زهره ور

که در چرخ از هول آن الحذر / برا نو در آمد اسد در بشه

برآورد پس تیغ را از نیام / درخشید برق بلا از غمام

محنت برادر بزرگوار خود آمدن و باز رفتن بمکاوش بشهادت رسیدن

ببینکونه از تیغ آن شهریار / الف کشته الفین ز اهل دمار

رها شد اگر بنده تبسملی / نبودش ببینز نشان دلی

چو گشتند سنگین دلان جمع / بشمشیر شهزاده زیر زبر

لبی از عطش خشک چون لعل ناب / مشرف شد از خدمتش آفتاب

دهر اخوت پسران احمد / بتعیین شد از افرین سر بلند

بدو گفت پس شاه اخوان نبات / که ای دوستان فزون دشمن کناث

ز کرد نوا کرده دشت نبرد / شده ماه نو ابرا کین زکرد

لبت از عطش گشته از بس حریق / جگر گون شده لعل او چون عقیق

عقیق تو از بس جگر گون شده / دل ابن باب از غم خون شده

بنا به درایکدم از آفتاب / تجلی کن مهت ز ابر نقاب

زمانی امان ده باین مفتخر | شب خیمه را صبح شو یکنفس
ز آسایش از رنج خصم افکنی | تن آسوده شو از تهمتن تنی
لبش لعل شد از سپاس رکاب | چنین داد پاسخ بفضل الخطاب
نکردم بجد تا نبینم باز | کزین زندکی کشته ام بی نیاز
ندارم دکر صبر تاب از عطش | جانم برد چون حباب از عطش
بچشم آمدم حضرت بوتراب | یکی جام بر کف لبالب ناب
اشارت نماید باشام او | دلم حضر سر خیمه شد جام او
ز جا انکه از تیغ بارد کر | کند کار انجان ربای دو سر
کنم دردم شاه زاده حسین | بکردار بابم ببدر حنین
بدو کفت شاه شهادت سیر | که ای مشرف بلقای پدر
چو از اشتمال کرامات آب | مرا جام مطلب رسیده بتاب
تو انجا و عزمت بدریای جنگ | بود آشنای شما چون نهنگ
تن آرا شو از درع داود کار | چو از جوهر آرایش ذوالفقار
بسر افسر از خود زرینه کن | باینسان آرایش سینه کن

تنت را بزیب لباس مصاف | بکن بهر چشم اعادی مطاف
پس آن رخش ادهم که با بکم | بتو کرده شفقت بلطف عمیم
بفرمای تا چاکران زین کنند | لجام از دعا زین ز آمین کنند
پس آنکه بعزم دفاع شرار | لب آن اجابت بر آن شو سوار
بنوعی که مامور کردیده شد | بدستور بابش بحرب احد
بمیدان روان شد چو عمر ربا | شد احیا از آن قالب کارزار
کمیتش بجولان چو بر داشت کام | شد از جلوه اش خاک را میل جام
زمین میشد از کام او کامیاب | که میداد از کاسه سم شراب
از آن می که در شرع باشد حرام | می کان دهد کام از کان کام
شد از جلوه شاه انجم کروه | فضای هوا پر ز فر شکوه
ز خورشید خودش هوا پرده دار | ز نعل ستورش زمین پر نکار
خلاصه بجولان در آن تاو | فلک چون کمان شد بقربان او
ولی بود دلکین اهل نفاق | باو بیستم تکلیف مالا یطاق
کذشتی نبردش اکر در دلی | بمحض تصور شدی منجلی

بهر سو کر سودای رزمش فتاد — جو زین شد رو بصحرا نهاد

بهر دل که حرتش بودی خطور — سر شرطاس کشتی ستیی مغرور

عرض کشت منسوخ اسم مصاف — نهان کشت شمشیرها در غلاف

نبد غیر ابروی مردان کمان — شبیهم از تیغها اشکار

نمیشد علم از خشان نیزه — بجز آه او اشک او نیزه

بدا اندر خم پیچ هجران تیر — بقربان کمانها همه کوشه کیر

نبودی عجب کر ز طول درنک — شدی سینه از آب پیکان خدنک

چو دید انچنان شاه قدسی خصال — رک غیرتش کشت در دل علم

بجنبید رخش جهانکرد او — هوا تیره کردید از کرد او

در اثنای سیر سپهر ستیز — شد اول ببرج کمان جلوه ریز

بهر صف کذشتن نشان عبور — بچشم تماشای نزدیک دور

چو تاج چکاوک زهر سر و بر — شدی از خدنکش نمودار پر

فتادی اکر بر یمینش کذار — زجان مسکین شدند اهل یسار

سنانش چو بر قلب کردی خطور — شدی سینه ما بین سند سطور

رنمز

ز شمشیر او چونکه بسمل شدند — بکافر دلی جمله یکدل شدند

چو شاه هزبر افکن شیر زاد — شد اکر ز غوغای اهل عناد

شدند انسکان از ره بیرهی — بان شیر اباده روبهی

هزارا زمین هزاراز نیار — بیکبار کشتند دورش حصار

ز برک سپرها و شاخ سنان — ز شهباز تیغ و زاغ کمان

ز نخل علمها و اوراق خود — ز بار صنوبر و ناب عمود

تو کفتی که بر دوران شیر نر — یکی بیشه پیدا شد از خشک و تر

بدل شد ان حال خوذ تا شیر — که در بیشها شد فزون نیر شیر

کم در بیشه شد شیر را جای خیل — کند تا ختش کار تیر خدنک

ز غداری انکسان شیر سیر — خمی شد هویدا برابروی شیر

ز انبوه شان لیل چون کل سکف — غمش مطلقا کشت دود ز نقف

فزون دی انبوهی جوش جیش — نبود وسعت دستکاه قبش

بجز من نبود برق جولان داد — نبودی نثار زخاشاک خوار

چو شد مایل خرکشی دان او — بهمهمه شد اشنا بای او

بجنبید رخش جهانتاز شاه *** شد آن گرد او منخسف روی ماه

بر آن قوم آتش چو بازو گشاد *** تو گفتی که در بیشه آتش فتاد

در آمد بنوعی که باشد سمر *** چو در عرصه سوختن خشک و تر

بهر سو که شد تیغ او شعله ود *** سمندر نشین گشت آن بوم و بر

چو در دست آن دید شمع سنان *** چو پروانه آمد بسی و از جان

ز گردن ادا کردن دین سر *** بشمشیر او بود حکم قدر

نوشت از پی نیزه اش خط ضمان *** با فکندن سر بتسلیم جان

همانا قضا رنگ دیگر گرفت *** ره رسم ناستیش از سر گرفت

بگردن کشی پیش هر بد سگال *** نمی داد تن در یمین و شمال

بد و عاقبت نیزه دستار شد *** سر سرکشان پای انداز شد

قدر بد مگر ناوک شصت او *** قضا بود چون تیغ در دست او

که هر دم برنگی چو دور سپهر *** بخونریز اعدا بر افروخت چهر

اجل بسکه پیکان روائی نمود *** بتنها خدنگ آشنائی نمود

برای [illegible] شمشیر او *** همی بر باو داد از تیر او

غرض از دم تیغ او شهریار *** هزار از زمین هزار از زینهار

چشیدند نوشین که خفتند از آن *** بتحت الثرا بنهفتند از آن

مگر خوار داری زناحق شناس *** که وا مانده باشد چو موری بطاس

ز بس چشمه ساران ز کهسار تن *** از آن دست تا انتها ملک بدن

بعون علی کرد عون علی *** خط صفدری را بنوعی جلی

که بر صفحه صبح پیر سپهر *** رقم زد بخط شعاعی مهر

که ماه نو پیش طاق فلک *** بشد بو جمهور ملک ملک

ز آثار شمشیر او بیگزاف *** بود نیمه نیم جوب غلاف

ولی عاقبت اندر آن گیر و بست *** جگر تفتگی شد او در شکست

ز تاب عطش انچنان گشت سست *** که از چشمه چشم هم چشم شست

از آن جام معهود لطف عمیم *** با یمان ابروی باب کریم

بکام اش رساندند ماء معین *** سپردند از آنجو ران عین

تمید از رفتن شاه زاده عبد الله بن علی و بدرجه شهادت رسیدن

تهی شد چو از عون صفدر یلی *** ز جا جست عبد الله ابن علی

بدل داغ اخوان چو بیضه زاغ — جگر غرقه خون چو لاله بباغ
اجازت گرفت بعزم جهاد — مسلح شد و زین بر ابرش نهاد
بدستور اخوان بدریای جنگ — بیفکند کشتی بسان نهنگ
ز هر صف که بگذشت با دست تیغ — برای بنای دریغ ای دریغ
سنانش بهر سو که میشد روان — امان خواه کشتی زمین و زمان
خدنگش بهر سینه داخل شدی — ز خون گرمیش همدم دل شدی
ز خون زیر تیغش شدی دشت داغ — دم از صافه فرقها لبالب ایاغ
ز بس او ز رنگ بطوفان جنگ — هوا چهره گون شد زمین لاله رنگ
بدینگونه چون داد داد یلی — روان شد بگلزار آل علی

بمیدان رفتن جعفر بن علی اخ دیگر شاه شهدا و بدرجه شهادت رسیدن

چو تا یک شد عرصه و هی — ز هجران دودان عبد اللهی
ز بستان اخوان بعرض نیاز — گل جعفری گشت بلبل نواز
چو عرضش بعرش اخوت رسید — مرخص شد سوی میدان جهید
چو عطر گل جعفری شد بلند — چو گل بازی حلقهای کمند

کہ افتد

که افتد در اثنای پشت گشاد — بهر حلقه حلقی ز اهل عناد
نمودار گردید تیر از کمان — چو از حلقه حلق افعی زبان
در آمد بفاروی اهل ستیز — سنان بر سر نیزه در جست خیز
نمودار شد تیغ وی از نیام — بگردار برق از ظلام غمام
چو انشر حق زاده بازو گشاد — فلک قوس خود را بفرمان نهاد
بهر نیزه تیر تیزش سیلی — بیفتاد بر خاک شد بسملی
ز تیغش بهر حلقه جوهری — جدا شد ز سر صاحب افسری
سنانش بهر سینه کشتی نهاز — ز پشتش برون آمدی ناگهان
نفس حلقه حلقه چو سیم لجین — شدی طرف سیمین حلق سنین
غرض شد ز تیغش دل ان کار زار — چنان صولت حیدری آشکار
که سر زد ازین باغ سبز سپهر — برنگ گل جعفری ماه مهر
ولیکن در آن بین خصم افکنی — عطش کرد بنیاد اهریمنی
عطش اشتلم کرد در وی چنان — که شد مغز در استخوان استخوان
چنان تشنگی زد بدل التهاب — که شد آتشه در سینه سیخ کباب

حرارت چنان در مجاری نشست / که خون چون جگر در مصابان ببست

چنان راه جریان جان گشت تنگ / که مغز استخوان گشت سنگ

در آن حال زد ساقی کوثرش / جلائی که پر شد از آن ساغرش

چو پیمانه پر شد ز دار غرور / روان شد بدولت سرای سرور

بصحن سراپرده حیدری / بزد تکیه بر بالش عبقری

بمیدان رفتن شاه زادهٔ عالیقدر عباس ابن علی و آخر زبیر کار آنحضرت و شهادت یافتن

چو شهزاده عباس عالی تبار / تهی دید از اخوان یمین و یسار

بهر سو فرستاد یک یک نگاه / بچشمش نیامد بجز اشک و آه

بیاد آمدش آن پریشان شدن / یکایک ز اصحاب آن انجمن

ز تنهائی شاه زاده حسین / ز کفر ز عدوان اصحاب شین

ز خورد بندگ حرم العطش / شنیدن بگوش مصفا غش

برآورد و دوش فلک تار شد / بچشمش جهان کل همه خار شد

دل پر غم از داغ خویشان بدید / گل سرخ عباسی نقطه داد

علم با فراز سر شاه دین / بپا کرد فرسود نصب زمین

پس آنکه لب خشک و چشم پر آب / جبین را مشرف نمود از رکاب

بگفتا که ای شاه بدرود باد / که عباس دارد هوای جهاد

دل از داغ اخوان مکوکب شده / دگر طرف طاقت لبالب شده

ز آل صلی العطش تا بکی / ترا اینچنین کشته کش تا بکی

مرا باشد از دور گردون گله / وگرنه چه غم زین دنی صف جمله

نبودی که از عطش ده کفتاب / چه غم جلوه ذره آفتاب

تو نی مهر این جمله ذرات تو / عرض را چو جوهر بر ذات تو

گذشتند آنان ز جور سپهر / بکام حسان کشتن ماه مهر

اجازت بفرما که بایم دست / با این ناسزا پرور دون پرست

کشم انتقامش از خم ابروان / دهیمش نشانی ز پشت کماز

که از گردش خود کند قهقرای / کند خاندان کل را آشنای

نشهزاده عباس این گفتگو / چنان بود کز کان گل زلف بو

همان گل که نام وی عباسی است / ز بس کش فن مهر شناسی است

بود نام عباسی از اشتهار / که شد از گل روی آن نامدار

بیا زجمله اخوان علم در لقب
عباه بنی هاشم اندر عرب

فلك کرده طاق ابروی او
بااین حسن از فزونی او

زشمشیر او شیر در بیشه سیر
بدستش عطارد چو یکجام شیر

زکوه ستونش فلك بد بلند
ز دریای تیغش اجل بد نژند

بزدی که میدان زعباس بود
خود اندر فلك مور در طاس بود

زمانه زهولش زمین گیر بود
قضا همچو شیری بزنجیر بود

شد آسمان مطمئن از قدد
که بر سر نهد خود خود ببر

زکر دیدن او بکام خسان
وزان تر بینکردن ناکسان

بسیلی شدی گر فلك زادب
زدی پنجه اش دم زکف الخضیب

بروح بدر چون قوی دست
زدی گر با بروی افلاك مشت

شدی بدر از مشت او چون هلال
زهی قدرت ذوالجلال الجلال

زنیروی شهزاده عباس یل
سزد گر نمایم بیان فی المثل

بطفلی که جولان کشش مهد بود
لبش از لبان طالب شهد بود

دران وقت دو بر دلی از دلیر
شدی سائل از لجه شیر سیر

چشیدی بلی شیر از شیر او
شدی شیر دو بیرد شمشیر او

چو گفتا ز شهزاده نامدار
بسمع مبارك رشید اشكار

بگفتا کی برادر تو باشی بس
درین بیکسی بهر من دادرس

تو باشی ستون سقف شان مرا
تو باشی عیان اشیان مرا

تو باشی گرانی برادر مرا
برابر بجان بلکه برتر مرا

ترا دو دیگا زمن دین ابتلا
بود همچو بعد القفا ذدعا

ولی ابتلا شان ال علیست
خط ابتلا بر سر ما جلیست

شراب شهادت می جام ماست
بلا افتاب سر بام ماست

بود هدیه دوستان ابتلا
بود ابتلا فرق مارا هما

وگر بز قضا چاکر رای ماست
فلك قمری سرو بالای ماست

ندانیم باکی ز دود فلك
که باشد بکی خورد جور فلك

چو بستند باین زال بیت خمش
باین کهنه غربال دود و دوش

بود در ته سطح این چرخ زال
فلك کهنه چرخ جهان بره زال

بکام خسان گشتن مهر و ماه
بود جنبش باد شاخ گیاه

اگرچه بود ذات — سرشته ز سرجوش نجس بغض

ولی بهر بحث با اهل ضلال — فتاد است لازم سؤال الجواب

تو اکنون ازین قوم دور از صواب — بمحجت طلب بهر اطفال آب

که باشند ایشان بلا ماجرا — بتحقیق تکلیف از ما خدا

بسان شهریار عالی مقام — بفرمان شاه ملایک غلام

برفت بگفتن جوابی شگفت — که خار شقاوت چو گل زان شکفت

چو شهزاده زان مشرکان نا امید — یکی پاس بد تا امامت رشید

ز عطاشی تشنگان حرم — با بروی چرخ شد عیان گشت خم

باذن سلیمان ملک صواب — چو هدهد روان شد بتعجیل آب

پس از خدمت شاه زاده چنین — بگرداند نظاره از صدر زین

چو نامد از نقد شاه نجف — چو خورشید تابان ز بیت الشرف

ندم کارها وقد صنع اذلک — انا انجم از عرض ان بخلل

کرشد لایق کوه چندی — مسلسل نمای غضنفر فری

فکنده ید الله بدوش برش — هوای شهادت بسر معفرش

یکتن

یکی تیغ چون تیغ خور در غلاف — صف نبود از آسمان مصاف

صداقی چو خود بر نطاق فلک — پر تیرهایش ز بال ملک

بکف نیزه یک نیزه دارش — بمجنون عدو داعی العطش

برای رکوبش شد از شرع طا — ز اسطبل خاص شه اولیا

مرتب بزین رخش دلدل شیم — صراحی سر تن غزالی قلم

چو خنک فلک در کبودی مثل — چه گلگون جبین ستاره کفل

سمش چو سم گور نعلش هلال — دو چشمش نشان دو مشکین غزال

بسرعت سحاب بسر اقتاب — بتندی چو آتش بتیزی چو آب

بجلوه چو چرخ ببوی چو باد — بپیکر چو دیو پری حد نژاد

موج

ز دیبای او دم ز بیت الشرف — رکابش مرصع ولی بی کلف

عنان گردش همچو دور فلک — مدار مهمات ملک ملک

ز رقاصیش رخش گردون فرون — همایون بفال همه در شگون

مرخص چو شد از رکاب امام — بعزم دفاع سپاه ظلام

شد آنگاه بر رخش رخشان سوار — چو خورشید بر ابلق روزگار

چو پا در رکاب تکاور نهاد | برو خواند روح القدس ان یکاد
چو بگرفت در خانهٔ زین قرار | بگفتا کریا شاه دلدل سوار
بجاه برادر نشان بدر | بامداد جد شبیر شبر
روان گشت آن خضر عین الحیوة | باهنگ ظلمات شط فرات
چو گشتند آگاه حفاظ آب | چو ذرات از پرتو آفتاب
پیاده چو مار و سواره چو مور | گرفتند بر شاه راه عبور
نخستین در آمد غلط شان نشان | بایمای زیر نعل برخشان
زهر تن خلیدی بدیگر تنی | نکندی بهر بند اهریمنی
نی نیزه از نقل شان بند بند | شدی حلقه حلقه لسان کمند
بهر صف که شه نیزه افراختی | بهر بند صد بند انداختی
سنان بود پر مایل دار کین | نمیداد نوبت بشمشیر تیز
ز آلایش خون بلاد سنان | نخوردی جز برگ گل ارغوان
ز خون خوارگی اندران دشت باغ | سنانش نخوردی جز منقار زاغ
زبس از سنان سینه شد چاک چاک | زمین چاک زد جیب جان مغاک

سنان کشتگان شه باشکوه | بصحرا عیان تل تل کوه کوه
غرض آنکه تنها هوی او شهریار | تهی گشت اندشت از مور و مار
چو شد آن تکاپوی با اهل عنا | لب آب جا کی چو جام حباب
فرود آمد از اسب عباس شاه | سراب پر شد ز ماهی بماه
چنان موج زد تاب زنگ | که شد ماه ماهی ماهی نهنگ
نبودی چرا سر بعیوق آب | که شد مقدم زاده بوتراب
چو چشمش بر آن آب صافی فتادی | لب خشکی کشتگان کرد یاد
بیاد آمدش عطش کام امام | ز عطاشی اهل بیت کرام
لب آنکه لب آب تشنه جگر | نکرده لب هستا از آب تر
یکی مشک از آن آب چون صاف دید | چو چشم خود از آب فرمود پر
پس آنکه بربند بانگ برابر باد | که ترکن لب خویش ز آب فرات
همان با وفا ابرش تیز کام | نکرده تر از آب او نیز کام
زده پشت پا بر آب فرات | شده از وفا خضر آب فرات
برون تاخت القصه زان رود باد | خروشان چو شان چو ابر بهار

نکر کرد از جیش عادی کروه شده کان سیماب صحرا و کوه
بفکند نیزه ببارید چنک بتیغ دو رو و بر تیر خدنک
چو رجم شیاطین بر تیر شهاب بهر تیر کردی صفی را کباب
بهر سو کرا و تیغ کین آختی بهر حمله صد کس بر انداختی
نکردن چنان کرم کردی کین که بودند تنهای بی سر سواد
عنان برکف اسب تازی همه بکوه و بصحرا کریزان همه
ز نماجی تیغ جان سوز او ز جا بی تیر دلدوز او
تو کفتی زمین سنبلستان شده در و دشت یکسر کلستان شده
چو شهزاده در بیابان کین نشست کشودی بر تیر سنان شصت دست
بهر سو کران کرم جولان شدی خدنکش سنان نیزه ثعبان شدی
ز نیروی بازوی او درکشش بجز داشت از پیکر تیغش کشش
ز دست ز تیغش شدی اشکار چو از سنک آهن ز آهن شرار
همین پر که از ضرب آن شهریار شده غاره چهره روزکار
که عباسی از جمله اقسام زد بود سکه بر زر از آن نامود

ز شهباز

ز شهباز تیغش بر پردلان رنجه شد کبک جان را مجال کریز
بهر تن که تیرش رسیدی بدل شدی جان تن تن شدی آب کل
سرم و تقفان نقد شاه نجف که مشکی بدوش سنانی بکف
بدانکو نرسیدا دداد بلی که میکفت احسنت بازوی علی
قضا را در آنای شور ستیز ز شصت خدنان ناوکی در کریز
بتیماج اندکه زر شد رشک فرو ریخت آبش چو از دیده اشک
دکر بار شهزاده مستطاب بیان شد که کردد روان سوی آب
رسیدش سروشی ز رب جلیل که ای زاده ساقی سلسبیل
بود خاک بعرق آب فرات که باشد نصیب عصاة طغات
لب هشت تو بی نا لذت زلال نوال شما نزد ماست
نصیب شما باده در ساغر است ولی در کف ساقی کوثر است
بنوشید در امدن نزد ما که کردید از کاس او کامیاب
چو شهزاده آن مژدکانی شنید نهال نشاطش ز کل بر دمید
ز دل بال از چشم بر ساز کرد بمجلد برین عزم پرواز کرد

بمیدان رفتن شاه زاده علی اکبر فرزند خامس آل عبا

چو عباس رفت از جهان خراب ‌ ‌ ‌ بنال شهادت بنزد یلی باب

بعزم تقابل باصحاب شین ‌ ‌ ‌ سبکروح شد شاه زاده حسین

چو دید آنچنان صدمه بند دجی ‌ ‌ ‌ درخشنده مهر سپهر علی

بخلق حسین بخلق حسن ‌ ‌ ‌ گل گلشن آرای باغ زمن

علی اکبر آن شاه قدسی خدم ‌ ‌ ‌ که وصفش بود برتر از کیف و کم

قلم نیزه بر دوش جولان کنان ‌ ‌ ‌ در آمد بمیدان سوار جنان

که گر دید در وصف او دو طلب ‌ ‌ ‌ خرد زد بر او بانگ های ادب

بپوشی اگر کلک بر بنان ‌ ‌ ‌ که صد نیزه دور است از نیز شان

کجا صوت حرف کجا وصف او ‌ ‌ ‌ کجا وصف گنجایش در سبو

شود قطره گر بحر عمان عباب ‌ ‌ ‌ توانی تو توصیف آن شهریار

گر چشمش کشیدی بروز شکار ‌ ‌ ‌ ز ابرو بتر فلک ذوالفقار

حبابش فکندی بچرخ بلند ‌ ‌ ‌ زگیسو بخورشید تابان کمند

چو حسنش برافکندی اندر نقاب ‌ ‌ ‌ ز مژگان زدی دشنه بر آفتاب

قضا

قضا خواست از کاکلش سرنوشت ‌ ‌ ‌ شب قدر خود را برابر نوشت

شد آخر ازین همسری سرسیاب ‌ ‌ ‌ نهان گشت در پرده اشتاب

فکنده فدا بهر دفع گزند ‌ ‌ ‌ ز خالش بر عارض آتش سپند

ویا مانده بر طلعتش مردمک ‌ ‌ ‌ بوقت تماشا بچشم ملک

زمین را ببوسید در پیش باب ‌ ‌ ‌ ببالش رخی چون گل آفتاب

همی سود الحاح ابرام کرد ‌ ‌ ‌ زمین را ز اشکش دراشام

برای تمنای اذن جهاد ‌ ‌ ‌ سپردن جان را بر نفس المهاد

که تیغش بافشاندن فرق ترک ‌ ‌ ‌ کند تاج بخشی بسلطان مرگ

ز ابر بلا ژاله باری کند ‌ ‌ ‌ بخون عدو لاله کاری کند

بهایی ندید او در دمیغ تیغ ‌ ‌ ‌ که از جای اعدا بر آید دریغ

برخصت نشد او لا کامیاب ‌ ‌ ‌ دگر بار رخ سود بر پای باب

فزون بر فزون بیقراری نمود ‌ ‌ ‌ بگریه لبی عجز زاری نمود

بپابوس باب مقدس نژاد ‌ ‌ ‌ برای طلوع از سپهر جهاد

چو ماه دو هفته ز مهر منیر ‌ ‌ ‌ شد از رخصت باب روشن ضمیر

زبس داشت در دم اعلی علو | چو از رخصت باب شد کامجو

شدش در مجاری زلال سرور | چو در جوی جنت شراب طهور

ز همت بلندی ز بس داشت باز | نبودش بقولاد اهن نیاز

لباسی بجز عزم جزم هجا | نبد بر قد همت وی روا

لهذا چو بر رخش چرخ اقتنا | روان شد بمیدان براسب عقاب

ولی بر شهادت ز بس مفتخر | تلاش شهادت زره در برش

قرار زره کرد ذات القدس | بر اندر بها زبال روح القدس

ز کیمخت چرخ ستاره نگار | شد اماده قتل اشرار

نمود از مغان بادو صد فخر و زین | فلک مهره کاکل ز بیر زین

کمانی ببازو چو ابروی او | مسلسل کمندی چو گیسوی او

حمایل یکی تیغ جوهر نگار | چو دریا بر از گوهر آبدار

بکف نیزه خطیش دلربا | ولی جان شکن همچو تیر قضا

سنینش سر درجاه سحر | نبیتش فرو بر نجف السقف

بلادس روم الشهریار | سرافراز چون کاکل شاه یار

علاقه رجز بلادسنین | فرو هشته از نار سیم لجین

سر نیزه اش از زره جانشکار | چو انجم نوا همی از چشم سار

خرامان چو شد رخش انجم سپر | خو انجم زافقی از خشم سار

در اثنای جولان باد لگام | بناز کخرامی چو بر داشت گام

نمایان کزین مهر کام آغاز کرد | تذروی شد از نار پرواز کرد

چو شد ان تماشای رخسار او | نظرها مشرف بدیدار او

چنین گشت معلوم اهل نظر | که طالع شده آفتاب دگر

چو کردیدن نور حسن جمال | جلا بخش ابصار اهل ضلال

همه واله مات هجران شدند | ز بس بیخودی دیده خوابان شدند

نمودند یک یک سوال از عجم | که ای مرشد ما بنار رسق

همی شمع کز وی جهان روشن است | مگر لمعه وادی ایمن است

که مشکوه نور الهیست | ز جنس هیولاء ماهیت است

بگو راست سروش زبان کیست | فروغش ز شمع شبستان کیست

نگه کرد شاه را اهل عتاب | چو دیدش سواره براسب عقاب

بگفتا که ای مدعیان لعین / بدانید این را بعین الیقین

در درج صلب حسین است این / ز کان نبوت ثمین است این

بطلعت شبیه رسول خداست / گل نو درس گلبن لافتی است

هر آنکس که شوق لقای رسول / نمودی چو ایمان ببطحا حلول

بدیدار روی میشدند بهره ور / ازین نور بودند کامل نظر

بنام گرامی علی اکبر است / ولی ضربتش ضربت حیدر است

زبس خسته گردید از تشنگی / فتاد است در کارش از دستگی

بکامش رسد گر یکی شربت آب / کند ساغر عمر ما را حباب

درین گفتگو بود آن اهل دغا / که از شهنشه مرکب شهریار

شد آن بهر دفع گروه دغل / دم اندم سا مهر تن اجل

عقابش برآورد نوعی خروش / که افتاد در پای قلزم زجوش

بگوش اعادی صهیل فرس / مگر بود جار خروش نفس

که از معرکه روی بیجان شدند / همه کالبدهای بیجان شدند

برآورد کرد چون تجلی نمود / زمین را بجولان تسلی نمود

هوا شد مشعشع بدیدار او / خرد گشت مجنون دیدار او

چو تابیدن مهر بر شیر ره / چو بر رو بهان جلوه فروغ

ز نور حضور جهان شهریار / ز جولان گلگون آن نامدار

رمیدند از معرکه روبهان / نزد دم یکی زانکه آن بهان

نیارد کسی از که پیکار او / نه تاب سنان اجل بار او

چو شهزاده دید آنچنان کز حساب / نشد تا کسی طعمه گرگسان

نیامد بمیدان اجل گشته / نزد در گشته شد ساختن نشتر

چو آتش چنان شعله زد در غضب / که شد نور او با زدات الهب

فروزنده شد آتش خشم او / درخشنده شد برق در خیم او

چو خون کرد سر تیغ گردد جگان / زابروش برق غضب شد روان

عقابش بپرواز اوج فنال / ز نو پر برآورد از پال بال

برآمد چو شمشیر وی از نیام / نمود افتاد جان اجل سد امام

ز تیغش عیان شد چو درخشندگی / سپردند جانها خط بندگی

مگر تیغش از نو نشان / که تنها شد از تاب او جنگ باز

بهر سو که تیغ وی افروختی | ز تن خرمنی ساختی سوختی
بهر خس چو گشتی سنانش دراز | ز تن جان شدی عازم پیشباز
بهر صف که شهزاده کردی گذار | برآوردی از جان اعدا دمار
سواران ز هولش پیاده شدی | سر سرکشان خاک جاده شدی
ز پر کوبی سم رخش عقاب | زمین شد ز خون خوارج خضاب
سر تن گران بد ز خلق امم | ببر برده بودند عمری بهم
ببر کوششی کردن تیغ تیز | غنیمت شمردند از هم گریز
چو از هول شمشیر آن نامدار | ز اجسام کردند جانها فرار
بمیدان نشانی ز اصحاب کین | نبد غیر افشان خون بر زمین
پس از موج دریای طوفان خدنگ | عقابش برآمد بدریا نهنگ
ز تاب عطش روح بسمل شد | عقیق جگر داغ چون دل شد
ز بیطاقتی لا ابالی شعار | ز غم قالب وی مثالی مدار
بآن حال آمد بنزدیک باب | چو گوهر لب خشک چشم پر آب
رخ انور وی ز گرد نبرد | چو بر قرص زر ز بود لاجورد

ز تاب عطش لعل وی همچو در | لبان از تشنگی خشک از آب پر
بگفت ای پدر از عطش الغیاث | نمانده دگر بیت جان را اثاث
شد از تشنگی لعل لبهای من | بپا ز تاب از روی یارای من
ز مغفر شده شکن کاکلم | خم آورده از درج شاخ گلم
ز افزونی عطش ثقل حدید | بتاراج رفته است پاس شدید
بجدم علی صاحب ذوالفقار | یقین دان تو ای والد نامدار
که گر از نم مغفرت چون سحاب | بیابد لب تشنه ام یکدم آب
ز ابر بلا نوبهاری کنم | بر این مشت خس شعله باری کنم
زمین را ز جولای تیغ دو رو | دهم سرخ روئی ز خون عدو
بجوی تشنگان را ز اهل عذاب | بیکدم دهم از دم تیغ آب
بشویم جهان را ز لوث خسان | کنم حمله را طعمه کرکسان
چو دردانه شاه دین زین خطاب | بدینگونه طی گشت فصل الخطاب
بر آن شد که بیرخصت جبرئیل | بکامش رسد آب از سلسبیل
ولی چونکه جدش رسول امین | بکف داشت ساغر ز ماء معین

که بعد از شهادت که بد سرنوشت / بکامش رسانند زلال بهشت

شدش تسلیه بخش شاه شهید / بدو داد از آب کوثر نوید

پس انگشتر خاتم انبیا / که باشد ز هر درد رنجی دوا

بدست مبارک امام زمان / نهادش بعز شرف در دهان

عقیقش چو شد زان نگین آبدار / بگلزار رو شد خزان آشکار

دو باره شهزاده العطاش / شد عازم بمیدان بصد انتعاش

بقربوس زینش چو شد مستمال / عقابش بر آورد از باد بال

بهر گام ذامی در جلوه گری / بگسترد از بهر کبکان دری

که میشد در اثنای رفتار او / زناز خرامش گرفتار او

بدین گونه تا بمیدان رسید / فرو تافت بهرش چو تابنده شید

شعاع فلک رخش ز دشتق / سطوح کواکب ز نو شد غرق

ببر پنجراش تیغ چون زد علم / پی دست بوسش ز نو گشت خم

بیالیدنش نیزه بر خود سنان / که خواهد شدن در کفش توامان

بر او ورد بر تیر وی از صداق / که بو شد سر انگشت وی را ایفاق

قدم سنج تعظیم دوران او / کمان دو رمیز دبقربان او

پس از حمد نعت درود ثنا / مبارز طلب گشت زاشقیا

چو آمد ندایش بگوش خسان / نهادند دلرا بتسلیم جان

بجنبید یک تن ز اهل عذاب / بجا زاغ آهنگ جنگ عقاب

بمیدان آمدن طارق و غیره و شاه زاده ایشانرا بجهنم فرستادن

یلی بود مشهور طارق بنام / مثل در عراق مسلم بشام

رسیده بگردون ز گردش طراق / زبیم زنش جهان قالب طمطراق

ز شمشیر ان شیر روباه باز / کمانش بقوس قزح گشته راز

سنانش شدی رود عزم نبرد / غلو کیری از قبر لاجورد

بگرز بغر از سما تا سمک / بدو داده منشور دور فلک

بدو گفته مردود دنیا و دین / سرنا کسان ابن سعد لعین

که اندر میان یلان سرفراز / برو کار او هاشمی را نیاز

که بستانم از بهر تای نامدار / خداوندی موصل از شهریار

بدو داد پاسخ بدینسان بکین / که ای سرور کفر سر داد کین

برونم کر کرمن راه بهی بآل محمد کنم دشمنی
بدنیای دون دین فروشی کنم ز جام شفا جرعه نوشی کنم
شوم قاتل سبط پاک رسول ز عهد خداری تو آخر نکول
بدو داد انکشتر خود عمر که شد عزم او جزم سوی سقر
جو زین شد انکشت او ناسزا ورا انکشتر خاتم اشقیا
یقین زید دستی از روی یار در آمد بمیدان بصد عز و ناز
باورد از شور مستی غریو دم از بر نبی خود او رجم دیو
سراپا باهن درون جون مراد هم آورد کر دید با نو زیاد
پس از کرفتا و لعین سکرک بچشم زمانه در آمد بزرک
پس او کرک برتن لعین سکرک بچشم زمانه در آمد بزرک
جوان رو بمیدان هیجا رسید دل روبکار از نهیبش طپید
نخست از کمال جسارت بقین در آمد بنیزه بسلطان دین
بیک تاب بر روی تیغ دو دم نی نیزه است جون قلم شد قلم
پس انکاه تیغ شهنشاه دین بکف آشنا شد بقصد لعین

سنان

سنان یافت نیزه جو از مشت او عدو نیزه در کشتن از مد آه
سنین سنان تا بسافش رسید قناتیمه از پشت روحش کشید
اجل کرد چندانکه جان را سراغ تنی دید خالی چو بیضی ایاغ
ز بس از تنم خون آن ناسزا نی نیزه آمد بر نشو نما
ز پشتش جو یکدست نوک سنان تو کفتی که بر رست از کمان زعوان
بیفشاند طارق جو از پشت زیر بلرزید از ثقل جسمش زمین
جو کرد دید واصل بدار البوار شکفتا ز دمش جون کل نار
ز مغز قلم از عظام رمیم چراغان شد از مقدمش فر جحیم
جو نار سقر از سر اشتیاق باو شد ملاقی باو طمطراق
دو روزاده آتش خوی او دو معصوب از صلب بد روی او
یکی از عمر دیکری طلحه نام نمودار جون برج عقرب تمام
برو تاختند از صف اهل شر بکین پدر جون زخار اشتر
یکی تیغ ضرب جی لشتر اداخت یکی نزد قدرت بنا ماه انت
نخستین شد از بالش با تیغ بنار سقر تو امان بیدریغ

بحران برآمد دوم چون علم — چو کرد بد دستش سوی سر علم
بایما سر پنجه حیدری — شد از کردنش مهر ماه شدی
چو او اهرمن زادگان چون پدید — بدون گور کشتند دو رخ مقبر

سبب آمدن مصراع و شیر ایلدرم و هلاک نمودن با جمعی دیگر

یلی در عرب همچو رستم علم — نمود آمد تهمتن پی در عجم
نمودی بکیدا وری روزگار — قرینی بجز عادی روزگار
بشمشیر تیر کمان کمند — بدو داده منشور چرخ بلند
لبان ستاره فروزان بشام — درون نام و نیکی کرده مطیع
سر اشقیا از ره اضطراب — بیان کرد از روی عزت خطاب
که باشد بقول کهین مهین — شجاعت نگین دان مانت بنگین
چو درخشان شود تیغ تو از نیام — کند صبح را باج در شام شام
چو چوگان دهی تیغ ابنیر تاب — بلرزند دندان ماه بر آفتاب
ز آوازه کر تو در عراق — رسیده باوج فلک طمطراق
بکن نفر سوی میدان شتاب — مکن جلوه بر زاده بوتراب

چو این سفلگان از خوف قلق — نماند است در کالبدها رمق
بود در هیولای این مسخر — ز شمس نفس چون نشین مکر
نوادی مگر تاب نیروی او — ز نخاب بر آتش خوی او
چو زین گفتهای سراسر فریب — رخ شاهد کفر او یافت زیب
نابکار فرسی چنان خام شد — که خونش می تیغ شر جام شد
تنش انچنان بروی آورد زور — که کردید مصراع بیت الغرور
پس انگاه باردکر زد کمل — بپای خود آمد بسوی اجل
چو شد معرکه غالب های هوی — نکو بالکی و عادی دیو خوی
بچشمش که آمد مکر فرشا — که با وی مقابل شد از کرداه
شد از شور نخوت بلا اختیار — چو مصراع مصراع بیت الحرام
چو دید انچنان شاه قدسی گهر — در آمد بقا بوی او دیده سر
خدا را بیکتا هیش یاد کرد — ز جدش تمنای امداد کرد
بیفشرد پس پنجه حیدری — لبر قبضه تیغ اژدر دری
چو اندر دری دشنه تیغ تاب — بیفکند بیضه نشان اندر آب

ببر بحر اش چو نکه زد برق سیف   ببرید از کله چرخ کیف

چو سر زد هلالش ز برج و نبا   اجل با قدم بکفت السلام

چو شد زیب تیغش علم رفتگان   طلب کرد از ان خاتم دزد(؟)

چو از جوهر تیغ تازه غلو   اثر بود از ضرب وی پیش

دم تیغ وی تا رسیده ببر   شد از تنگ گاه اجل شعله

چو بر خاک افتاد او نره دیو   بامداد ان هرد و لشکر غریو

پی ضربت شاه قدسی شکوه   عیان گشت از مردم مرکب دو کوه

ز تبلرزه ثقل و دبو سار   زمین همچو سیماب شد بیقرار

روان گشت رویش بسوی سقر   تهی گاه گاو زمین شد مقر

تماشا نمودند اهل نگاه   که مصراع شد بیت ار تیغ شاه

ز خون ریزان بد سگال شد   زبر روح اصحاب خوق(؟)

عیان شد ز خونش دو اورنگ   مسمای سیبان بلا اشتباه

نه خونش امد بتخت الثری   کلب اتشین کرد نشو و نما

چو ان ابر شمشیر او شهر بار   بد شکوه شد یک دو برق اشکار

خزان شد بهار خسان زهر   ز پرها برون شد هبا هوی

رگ جرات شان چنان گشت سست   که از سینها خون چون موی رست

بسا طها چنان خوف تاثیر داشت   مکر دزدم را عزم زنجیر داشت

که باشاه زاده خیال مصاف   نمیزد سر از قلب اهل خلاف

نمیشد کسی از سپاه عبید   بچنگال شیر خدا نا ده صید

نیامد کسی چون بمیدان او   باورد پی بازکردان او

بکف تیغ میناخت با طنطنه   کهی بر جناحین که بر میمنه

ز فتراک او پس برای گزند   نشانا نمی اژدها شد کمند

سنانش مکر داشت پر از عقاب   پی صید ارواح اهل عذاب

بهر صف که او تیغ کین اختی   بکشتن هزاران سر انداختی

رسیدی بهر جش که صفدری   بیک نیزه صد نیزه بالا بری

فتادی عمودش بهر سرکند   بهر تن سپر دی که از سر گزند

جلودار لشکر اشتر او   عدو سوز برق شمشیر او

با هلش اموخت نوعی قرار   که جستی ز دل سنگ خار اشکار

ز بس خون که بارید از تیغ او / ز بس سر که برید از تیغ او
روان شد بهر جانبی جوی خون / زمین گشت چون آسمان سرنگون
دمی داشت گویا به اهل دمار / ولکن ندم تیغ خونابه خوار
گران کرد شه تیغ دین پرور / ادا میشد از تیغ او نامور
بنام خدا اندران دار و گیر / که زد بر سر بدسنا و خج بیر
بفرمایش قوت بازوی او / بالایش دست بازوی او
بنوک خدنگ جگر چاک زن / بهر پیکان تیر زره کن کفن
بخون ریزی تیغ الماس فام / بجان ریزی زخمهای سهام
بسم کوبی رخش صرصر روش / بکین بقر شکوه منش
شدان نخجیر شیر پرورد کار / چنان گوشتی در کشش آشکار
گرد آسمان گرد روح الامین / با مر جهان آفرین آفرین
یقین دان که در پیش آن شهریار / که کردی بقربش فلک افتخار
چنان بود انبوه او مشت خس / که در چشم شهباز کوچک مگس
نبودش ز تاب عطش نیز باک / که آب جهان بود پیشش چو خاک

کسی را

کسی را که خادم بود جبرئیل / بود جد او ساقی سلسبیل
نباشد نیازش به آب فرات / که بر کوثرش داد ایزد برات
ولی آنکه بایست آل علی را تمام / بشهد شهادت شدند کامیاب
که آخر هواخواه امت شوند / متوج بتاج شفاعت شوند
بدستور دستوری جد باب / از آن شهد شد عاقبت کامیاب

بمیدان رفتن خامس آل عبا شهید مظلوم بکربلا الحسین بن علی علیه السلام

چو گشتند فردوس اعلا مقام / نجوم سپهر امامت تمام
نماند از جمیع تبار و خدم / بغیر از فرد شاه ملایک حشم
نبودش دگر در یمین و یسار / ز اعوان انصار خورد و کبار
در آمد بخیمه چو جان در بدن / بدورش شدند اهل بیت انجمن
لبش با دل غنچه چون دل شکفت / بهر یک بگفتا نچه بایست گفت
بنوعی که شایسته وقت بود / باصحاب عصمت وصیت نمود
چو روح مجسم بعزم جهاد / در آمد بخانه زین پا نهاد

لباس نبردش پس اندوختن / چو جوهر شد از تیغ وی جلوه گر

زره در بر سبط شاه رسل / ز آیات ده قاف تا چار قل

بیاوردی حفظ پرودگار / شده قاف تا قاف انجم نگار

همه بر بسمان چشم عدو / مکوکب نگاو سرهای هوی

نبر قبه خود بر جای میل / زده تیل از شهپر جبرئیل

حمایل ز شیر خدا یادگار / نطوق کمربند او ذوالفقار

چو خورشید با ترکش زرنشان / برآمد با فاق میدان نهان

جگر گوشه شاه دلدل سوار / ببر خود حیدر بکف ذوالفقار

بزد بوسه بر قبضه‌اش آسمان / فلک شد بفرمان او چون کمان

پس از بوسه رخش سلطان دین / زمین شد نگین دان نعلش نگین

چو خاک از قدومش بافسر رسید / شد از نقش میخ نعالش رشید

ز بعد تقابل با صحاب کین / نخستین بزد نیزه را بر زمین

پی اخذ جنگ از اهل دیار / چو شد نیزه‌اش بر زمین استوار

نمودار شد از زمین در فلک / بلاد سنانش ز بال ملک

در اول ز حمد خدای جهان / ز درج دهان گشت گوهر فشان

چو شد فارغ از مدحت حبیب / بیان قوم فرمود فصل الخطاب

مجس مقالات معجز نظام / بر آن کافران کرد حجت تمام

چو باران نیسان بشوره زمین / ز گفتار شه زان نشد کفر کین

بدلهایشان کفر شد برقرار / برآمد چو آن سنگ خاره شرار

لهذا شه دین با هل عناد / برافروخت عارض بعزم جهاد

ولی در خصومت با بیناب / نفرمود در باب سبقت شتاب

مقابله آمدن تمیم و شاه شهیدان و بجهنم فرستادن

کز آنها از شیاطین شامی وطن / بجنبید از جا یکی اهرمن

تمیم ابن قحطب بنام نشان / ز اصل نسب از بنی عادیان

عیان برق شمشیرش از ملک شام / چو تابیدن ماه نو از غمام

نفر بر ز بر زور بکوبین یال / میان یلان جهان بی همال

زره پوش از حلقه موی خود / کمان در کف از خم بازوی خود

دلی پر ز شر چون دد اهرمن شرار / سر پر ز کین چون نخم زهر مار

درآمد بمیدان شداد غرور | بگرداز ظلمت مقابل بنور

پس از شیر خوی پدر شش‌شنه | چنان برکشید از جگر طنطنه

که از هول لاحول خوانند انس | بغرید بر خود زمین زمان

ز داد از شاه فلک کوکبه | زخیزش شد بری زاد قحبه

فرو ماند دست دلاوری زکار | تنوره زکانون او زد شرار

چنان بیخود افتاد بر صدمه زین | که زد چین برابروی نقش زمین

شد از بعد اسقاط او بخت کور | ز مرکب زمین مرکبا ذوی ستوه

درآمد بقصد دد اسای شام | عیان گشت شمشیر شاه از نیام

یکی تیغ بودش ز باب میراث | دو سرها اشان تیغ اینه قاب

زیکسر نوشتی بر آتش برات | زدی دیگری دم ز آب حیات

یکی آتش خرمن اهل کین | یکی آب حیوان بر اصحاب دین

بچشم اجل جوهرش مردمک | عروس ظفر را برخ چون برک

بجوهر توان پیکر ابدار | نهنگی بیا سوده در چشمه‌سار

چنان تیغ در جوهر سبز رنک | که دیده است در چشمه‌سار آن نهنگ

بکف

بکف چون عصا اژدها و تنگ | شده در فلک نام او ذوالفقار

همان تیغ را برکشید از غلاف | بیفتاد تب لرزه در کوه قاف

شد از تاب برق دم ذوالفقار | بگردن ستاره نشان شرار

بفرقش بیفکند برقش شعاع | که جان کرد تن را بخاری وداع

بنوعی زجنبش کند کرد تیغ | که برق درخشنده از جرم میغ

خبردار شد وقتی از خود یتیم | که افتاد بر خاک میدان دو نیم

مقابله آمدن یزید ابطحی و مجهیز و اصل شدن او بتیغ حضرت نبی حبشهادت رسیدن و باعجل [illegible]

از آن ناسزا چون برآمد غریو | بمیدان برآمد چو در جسم دیو

دگر شامی ابطحی در لقب | که روز یلان بود ازوی چو شب

چو برق نهان در میان غمام | ز تیغش شده صبح در شام شام

بد از باد دم گاه باده‌کشی | ز قوس قزح دنگ باده‌کشی

ز کبر نخوت اندر اباق و تلق | حی اشام در شام بود از شفق

درآمد بمیدان دهان برگشاد | ز مدح یزید ثنا عز باد

زشرداد از بیعتشان نوید | همان تیغ جفابخش تابنده شید

زمانه زد از قول آن ناپسند | چنان صبح کاذب فلک دردخند
چنان گشت بر شاه مشرف تعجب | که شد چشمش از خشم ذات اللهب
چو درخشنده شد برق تیغی حیز | برید رنگ از رخ تیر تیز
درآورد تیغ دو سر را بکف | سپر باز شد بابر آن کشف
بفرقش چو شاه شناس ذوالفقار | دمش کرد از ناف مرکب گذار
ز مرکب گذشت بجالا بنشت | بنوعی که برقا از دل سنگ جست
چو ضربش بحد تباهی رسید | طراقش بماه بماهی رسید
فتاد ابطحی همچو کوهی بخاک | زمین گشت از ثقل وی چاک چاک
چو جنبید و برق آندم ذوالفقار | تهی شد رخ عرصه کارزار
چنان تنگ شد عرصه کارزار | که گرد در دید سم ابلق دوکار
بکرد از خود شید پس یکینه | عنان تاب شد سوی قلب ستیز
چو زد دست بر قبضه ذوالفقار | زمانه شد از بیم حلقه چو مار
چو شد حمله او دبانوه خصم | زنیروی او کاه شد بوه خصم
چو از ما عقد برقش سر جکند | درخشنده شد تیغ شر بنده

چنان ریخت بر هم صف شب بروج | که شد مقتل میمنه میسره
جهان را سراسر تو خفاش کیر | درخشنده گردد چو مهر منیر
کجا کو مفرئی بجز احتجاب | کجا شپره پرتو آفتاب
بهر سو که عطف عنان مینمود | یکی جوی از خون روان مینمود
فتادی بهر جانبا فزاکنار | شدی پشته کشته را شکار
بهر حمله شاه قدسی نژاد | که میزد دم از صرصر قوم عاد
فرو ریختی همچو برق از درخت | سر و قلب و دست جگر لخت لخت
دم تیغ او دم صبح دم | مگر هم نفس بودند همضدهم
گرانی طی شدی عالمی در دمی | ونان میشد احیا دمی عالمی
سر من فدای سم مرکبش | مگر داشت پر از ملک شهپرش
که در وقت جولان زخنک آن سمند | گرفتی برغم سپهر بلند
دو سر کوبی خصم در وقت کام | ز چرخ ستمگر بهر کام کام
سزد گر بنام لقب رستمش | که مردانگی کرد در مقدمش
بکوبید دندان خاییدخست | همه سر شکایت بدندان بدست

ازان کافران جهنم مقر / سر سینه گاه سپر زد جگر

بدینگونه چون کرد مردانگی / بهشتی شد آخر بفرزانگی

پس سو بجون روان کرد سیل / بسوی سراب فرمود میل

لب آب را کرد پس بی دریغ / ز لوث خسان پاک از آب تیغ

فرو تافت انگه بشط فرات / فرات از قدومش شد عین الحیوة

فزون بود عطشش نگردید نبرد / کفش را چو گوهر پر از آب کرد

نکرد نوش مود یک قطره زان آب نوش / برآمد ز خیل خوارج خروش

که اصحاب کین نیزه افراختند / پی غارت خیمها تاختند

بیفشاند کف را ز آب فرات / که بر گوشش بود از خروش آت

بر انگیخت آن کان سیماب را / بسم بر سر خصم ضراب را

برآمد ز دریا بصد اضطراب / چه گوهر لب خشک چشم پر آب

گذشتا ز لب آب خوردند آب / چنان از دم تیغ او بیجتاب

شدند از لب آب تا خیمه گاه / هزاران هزاران ز تیغش تباه

غرض از سراب آن خاکیان / فتادند با آتش ز باد عنان

چو نورش

چو نورش فرو تافت بر خیمه گاه / عیان شد دروغ چنان

جوانشیر ه مرکب آمد بگوش / برآمد ز اصحاب عصمت خروش

همه آل اصحاب جان بر لبش / نهادند رو بر سم مرکبش

بنوعی که گر دیده شبت کتب / بود نقش در آسمان بر عجب

بتفصیل فرمود از روی مهر / وصیت بخورشید بنجم سپهر

پس آنگه با اهل حرم در وداع / عیان شد لبی از شفاعت شعاع

چو جانی که از تن جدا میشود / چو آن گل که بلبل نوا میشود

چو روح از همه عضوها شد جدا / بعزم لقا دم با اهل دعا

در آنجمله چون کرد عطف عنان / بیفشاند دست از کمان سنان

مقرر شد از ارث سر در دمی / بتیغ دو سر ضربت حیدری

بضربش ز بس سر از تن جدا / لبه کرد تعظیم تیغش سما

ز مینای شمشیر خونریز او / بر پیمانه خنجر تیز او

قضا از می خون ز بس جرعه داد / زمین گشت پر مست بیخود فتاد

چو شد برق شمشیر او برق باد / بر تنها ز بس کاشت تخم شرار

زخاکی بدن شعله چون لاله است | دل از داغ بر سینه چون لاله است
زهی تیغ خونخوار جرار او | فلک تیغ میغ اجل بار او
ز بس جوهرش بود مرگ آفرین | اجل کرد بر خاتم خود نگین
چو دیدند سوصان دور فلک | سر انجم شهان ملک
که شهزاده با وصف آن کردبار | تن از جوهر زخم چون ذو الفقار
ولی دیده پر داغ بدو چی داغ | زده همچو گلبرگ افشان بباغ
لبی از عطش خشک چون لعل ناب | عقیق جگر پرده از شعله تاب
ز پیوند تیر بلا در آماج | شده مرکبش را لقب ذو الجناح
در آن حال با روح جنت شد | تنی از گل زخم گلشن شده
بهیبت چو گفتی انا ابن النبی | شدی زهره بر شیخ شاب و صبی
بهر سو نمودی نگاهی بخشم | تباهی شدی فوج از زهر چشم
ملایک بشاش رجز خوان شدند | بانصاف عذب البیانان شدند
که بزم شیر اولیا در احد | پس آنگاه در غزوه عبدود
نمودن پس از حرکت اضعفین | بیک مرة مرحب را قطعتین

بتصدیق

بتصدیق اعیان ارض و سما | همه تازه کردید در کربلا

تمت خاتمه کتاب

زهی همت عالم افروز او | زهی برق تیغ جهانسوز او
که از اول کار تا آخر کار | بیفتاد در غرب وی اینکار
بآن قوم ترک فروتنی نکرد | بعجز و تملق زبونی نکرد
بجز از غم تیغ آتش تاب | نفرمود با کس سؤال و جواب
چو بود از دل و جان شهادت طلب | کشنده از او کشت صاحب نسب
وگرنه فلک هم بجای عدو | نوشتی بشمشیر او عبده
چرا میرسد طعنه بر فرات | که بهر حسین گشت آب حیات
چو آن دولت از امیر نشد | که شد زانابس لبی تر نشد
چو از خجالت تشنه آب | بخشکید موجش چو موج سراب
وگر سالکان طریق یقین | همین شه بآیات اقلیم دین
علی اکبر اصغر گلبدن | بقد شاخ گل قاسم بن حسن
چه عباس و عون دگر سروران | سپهر علی را بدند اختران

که رقند از ساحلش تشنه لب | ز شهر مندلی چون نشد محتجب
بر آن نیز چنین ماند حال حزین | ز خجلت نشد چو فرو در زمین
چرا آب حیوان ظلمت صفت در ظلم | نگردید مخفی بظلمات غم
ولی میتوان گفت این در جواب | که این شط مواج پر اضطراب
ترابت که چشمه چشم او | شده رود نیل تا اشک حسرت روان
اگر چه بود آب پر روز شور | شگفتی نباشد گر گردد نخور
که آمد از آن نیستی در وجود | که چون بلبل طبعش آمد سرود
گل منقبت بشکفد باغ باغ | شود باده مضمون عبارت ایاغ
کنم شکر ایزد که شوق شغف | که از عین اخلاص شاه نجف
خیال در ثم قامت تیر شد | کمان قدم را عصا گیر شد
که بار دگر در جهان سخن | مضامین نو زین طبع کهن
نمودم چو دریا ز صدف آشکار | شد از نظم من صفحه لؤلؤ نگار
ندانند سپهر سخن مشتری | نقطهای کلکم از اختری
شد از مطلع طبع انجم پرستان | ز نو فکرتم باز پرتو طراز

که اندر

که اندر خور بزم روشن دلی | فروزان شد از ذکر آل علی
سزد خاتمش گوهر شب چراغ | که این سینه داغ بر روی داغ
ازین نظم گردید گوهر نگار | شد اندر جهان جمله سوی شعار
درخشان نخود گیتی آرای من | که سر زند از طبع گهر زای من
خدایا اگر هست تاب قبول | عطا کن جزایش شفاع رسول
که از یمن الطاف روح القدس | شود شمه طاق ذات السدس
شعاعش بعرش الهی رسد | ز مه پرتوش تا بماهی رسد
شود شمع هر جمع هر انجمن | که گل گردد آرایش هر چمن
همان گل که باشد علی رخ نما | بکام بلابل همیشه بهار
نهال مقامین این ماه سال | کند جلوه در جویبار کمال
شکوفه دهد در بهار چمن | ثمر بخشد از شاخسار سخن
نیفتد ز اعجاز آل عبا | ز نشو و نما تا بروز جزا
بر ایام این نامه نامدار | چو شد بار توفیق پروردگار
پی ختم سال تاریخ طبع فضول | ز حق خواست از عرش اعظم نزول



ندا امد از فوق عرش برین | که از جلوه تیغ ان طیبین
چو افتاد این نظم مرضی حق | بجو از کرامات منشی حق

تمت الکتاب العجیب علی ید ابتر الطلبة
ابو الخیر عبد النصیر
الحسینی البکاجی
۱۲۰۷